

آدم دکوری

سپیده تقی زاده

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور: آدام دکوری/سپیده تقی‌زاده
مشخصات نشر: تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص.
شابک: 978-622-6543-24-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۰ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آدم دکوری

سپیده تقی‌زاده

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-24-8

به نام آرام جان

تقدیم به اولین مخاطبم، مادرم

به تکیه‌ی محکم پدرم

به همراهی و اشتیاقِ برادرم

و هدیه به همسفر و حامی مهربانم، همسرم...

«فصل اول»

شاید دیگر وقتش رسیده است، بساط سازوآوازم را جمع کنم. در صندوقچه‌ی خاطراتمان، کنار مابقی یادگاری‌های آرامشان دهم، قفلی فولادین و کلیدش را بیندازم در همان دریاچه‌ای که روزگاری گره‌کُورِ دست‌هایمان را لمس کرده بود.

باید برای همیشه، خاطره‌ی روزهای بودنت را میان گردوغبار به هوا برخواسته‌ی قدم‌های زمان گم کنم. خودم هم هرچه زودتر دور شوم از هر مکانی که چشمانت را یادآور شود.

از هر هوایی که عطر نفس‌هایت را زنده کند.

از هر آدمیزادی که دلیل جای خالی‌ات را جویا شود.

از این شهرِ لعنتی که از احساسم باخبر است؛ باخبر است و برای همین، پوزخندِ لعنتی‌تَرش از دیدم پنهان نمی‌ماند.

وقتی دیگر قرار نیست، بودنت، قرارِ من باشد...

دیگر این ساز و عاشقانه‌ها به چه دردِ این منِ بدونِ تو می‌خورد؟!

حال که می‌روی؛ این منِ عاشق را هم با خودت ببر...

ای کاش امکانش بود کمی «من» را، از من بگیری.

همین منی که دوزمانی ست دکوری زندگی کرده‌ام!

«رها»

حرکت نوازش‌گونه‌ی انگشتانی نه‌چندان تراشیده به روی گونه‌هایش، همچون کشیده‌ای هولناک از جا می‌پراندش. این‌گونه لمس‌ها خیلی وقت است که برایش از معنا و مفهوم افتاده. وحشت‌زده درجایش صاف می‌نشیند. حیران در چشمان قهوه‌ای پیرزنی، که وسط قاب شیشه‌ای می‌درخشید، خیره می‌ماند.

نگاهش سردی محسوسی دارد. یک‌جور سرزنش که پیرزن را معذب می‌کند. از لبخندهای خجل کمک می‌گیرد تا اندکی از عذابش را پوشش دهد. عینک پت و پهنش را جابجا کرده و صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد تا در چشمان خشک اما لرزان دختر زل بزند و بپرسد :

— ترسوندمت عزیزم؟ ببخش تو رو خدا.

نگاهش تو بیخ‌وار و هراسان میان چین و چروک‌های صورت پیرزن می‌چرخد و ترشحات دهانش را از راه گلوی خشک شده‌اش فرو می‌دهد. تهوع بدی دارد. سنگینی سینه و کوفتگی تمام بدنش هم مزید بر علت شده تا پیش خودش فکر کند درعالم خواب کتک خورده! درست مانند هرباری که از خواب می‌پرید... هرباری که پرت می‌شد در بیداری... پرت می‌شد در این دخمه‌ی تاریک و متعفن زندگی تشریفاتی!

دست‌های لرزانش را در هم گره می‌زند. صدای پیرزن در گوشش زنگ می‌خورد:

— می‌شنوی مادر؟ می‌گم باید پیاده شیم. رسیدیم... تو حالت خوبه؟!

باز هم سردرد بعد از رویایی زجرآور. باز هم لرزش خفیف تمام بدنش. چشم از دست‌هایش می‌گیرد و دوباره به پیرزن که دیگر فاصله‌ی چندانی با صورتش نداشت، نگاه می‌کند.

به موهای مجعد و جوگندمی‌اش که حدوداً نیمی از صورتش را قاب گرفته بود... بهش می‌خورد پنجاه و خرده‌ای سال سن داشته باشد. عینک گرد با فریم مشکی به چهره‌ی جافتاده‌اش می‌آمد. خط‌خطی‌های گوشه‌ی لب و چشمانش، نشان از زیبایی دوران جوانی‌اش داشت.

سرش را بی‌حوصله به علامت نه به اطراف تکان می‌دهد. به چشم‌های خسته‌اش دست می‌کشد و عزم رفتن می‌کند. پیرزن سردرگم از حالت پریشان او، این پا و آن پا می‌کند تا جرات بگیرد برای کنجکاوی بیشتر!

— کابوس می‌دیدی مادر؟

دست‌هایش را تازه به کابین بار بالای سرشان رسانده بود برای برداشتن

کوله‌ی ناقابلش. به سوال و جواب پس‌دادن عادت ندارد. به حالِ خودش رها ماندن را دوست دارد. درست مثل اسمش...

باز هم به جای زبان بازکردن، با حرکت سر جواب زن را می‌دهد و نگاه گذرای دورتادور اتاقِ هواپیما. تقریباً نصف بیشتر مسافران پیاده شده بودند. دسته‌ی چرم‌کوله‌ی سبکش را میان دست‌هایش قفل و بدون نیم‌نگاهی به پیرزن به سمت خروجی حرکت می‌کند. کمی از ضعف و لرز بدنش کم شده ولی از سنگینی قلبش... هیچ!

صدای او را از پشت سر می‌شنود. باخنده... انگار هنوز متوجه نبود دخترک تا چه حد از مصاحبتش مشعوف است!

– چند باری می‌خواستم بیدارت کنم ولی خوابت ماشاءالله خیلی سنگینه! البته من خودمم همش تو هواپیما خروپفم هواست‌ها؛ امروزم اون خانمه بغل دستم، خدا خیرش بده، بیدارم کرد. دیدم توام خوابِ خوابی...
صدای جیرینگ جیرینگ بهم خوردن الگوهای درشت به دور میچ دست تپلِ پیرزن، تا مغز استخوانش پیش می‌رفت. از عمد تکانشان می‌داد... با دست حرف می‌زد... هی در هوا پرتش می‌کرد!

در تجملات غرق بود و در عین واحد متنفر از آن. شاید درست‌ترش متنفر از آن پولِ لعنتی که از او شروع و به این انتها ختم شده بود...

– حتی چندبار تو خواب لرزیدی! گفتم نکنه خدایی نکرده تشنجی، چقدر... هنوز چند قدم دیگر به درب خروجی و مهمانداری که بانگاهی کنجکاو و آزاردهنده سرتا به پایش را برانداز می‌کرد، مانده بود. او هم شاهد این کابوس و تشنج بود؟ شاید هم رنگ و رویش زیادی پریده بود! نفسش را فوت می‌کند و بی‌اختیار و یک‌مرتبه در جایش می‌ایستد. پیرزن هم به طبع در جا متوقف شده و سکوت می‌کند! روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و تنها به دو جمله بسنده می‌کند:
– خوبم. ممنون!

برخلاف انتظارش، لبخند حرص‌آوری محو، گوشه‌ی لب پیرزن می‌نشیند. کمی جلو آمده و در یک حرکت غیرمنتظره، گره بین ابروانش را کوتاه می‌بوسد!

— مهم نیست زندگی چقدر سخت و تلخه، حتی اگه باعث کابوس بشه...
آخرشم این تویی که انتخاب می کنی در حد یه کابوس مزاحم آرامش شبونه ت
بمونه، یا یه خواب ساده و غیرواقعی به خیالت بگیریش و اجازه بدی رویاهات
راه آینده تو پیداکنن...

و به سرعت از کنارش می گذرد.

اخم وسط پیشانی اش کمرنگ و چشمان از تعجب گردشده اش پیرنگ
می شود. به جای خالی پیرزن خیره مانده بود. پوزخند کج و کوله ای مهمان
لب هایش می شود اما خیلی زود جمعش می کند و با فاصله پشت سر او از پله ها
سرازیر می شود.

از روی راهنماهای نصب شده در راهروها، راهش را به سمت سرویس
بهداشتی پیدا می کند. مُشتی آب به صورتش می پاشد و غرق چشمان خرمایی
تصویر در آینه می شود. درحالی که نفس نفس می زد، نگاهش به قطرات
تیره رنگ از ریمل چشمانش می افتد که به سرعت پایین می آمدند. از یکدیگر
پیشی می گرفتند و ردی از خود به جا می گذاشتند...

دوباره چشمانش را قاب می گیرد. مات و کدر... زیادی دل مُرده! لزومی ندارد
تا به این حد از دست رفته باشد؛ دارد؟!!

دستی به ابروهای قهوه ای پر و بلندش می کشد به این امید که کمی رنگ و
رویش باز شود. اما نه! این نگاه ها جان نمی گرفتند... نه از قاب این آینه زیبا به
چشم می آمدند؛ و نه از قاب این چشم ها، زیبایی در آینه دیده می شد!
کیف لوازم آرایشی اش را از کوله بیرون می کشد. صورت همیشه رنگ
پریده اش، بدون این نقاشی ها چنگی به دل نمی زند... زیباست ولی زیبایی
دلگیر. تلخ، درست مثل یک فنجان روست!^(۱)

این حقیقت را خودش به خوبی می داند و به همین خاطر دیگر خیلی وقت
بود که خود واقعی اش را به کسی نشان نمی داد. از آدم ها دوری می کرد. هنوز هم

به دنیای انحصاری کودکی وفادار بود.

با انزجار از تصویر در آینه چشمانش را محکم روی هم می‌بندد و سرش پایین می‌افتد... از اول نباید می‌رفت که حالا اینگونه سر به زیر و دست از پا درازتر برگردد! نباید آن کودکی را رها می‌کرد... همیشه پشت پرده‌ای از آرایش پنهان می‌شد. مصنوعی بود. همه چیزش، نگاهش، لبخندش، آرامشش!

همه‌اش دکوری و تنها محض حفظ ظاهر.

پشت پلکش خط چشمی باریک و دنباله‌دار می‌کشد. دلش می‌خواهد کمی یاغی و خیره‌سر به نظر بیاید! همیشه دلش کمی جرات و جربره می‌خواست تا بجنگد. تا محکم بایستد و اعتراض کند. هیچ‌وقت نمی‌خواست ساده و انعطاف‌پذیر به نظر برسد؛ موجودی که تمام عمرش بود! رژ صورتی ماتش را به روی لب‌های بی‌رنکش می‌کشد. کمی خون‌سردی و بی‌تفاوتی مد نظرش بود. نمی‌خواست به شکستن و کوتاه‌آمدن عادت کند...

دو دور ریمبل و چکاندن چند قطره استریل درون چشمانش، نقابش را تکمیل می‌کرد. چند قدم عقب می‌رود.

این بار رنگ نگاهش در آینه جور دیگری ست. موفق شده بود. باز هم توانسته بود به خوبی خودش را در وجودش دفن کند... انگار این ماسک تقلبی که هویتی ناآشنا برایش ساخته، کمی بیشتر زندگی کردن را بلد بود تا خودش! کمی کمتر آسیب می‌دید... کمی کمتر واقعیت‌های تلخ روزگارش را جدی می‌گرفت.

نگاه آخرش بی‌روح‌تر از همیشه، دخترک نازک‌دلِ درون آینه را می‌ترساند. اما با این حال نمی‌توانست دست از ایفای نقش بردارد. تنها کاری که به بهترین شکل انجامش می‌داد...

تظاهر!

چند دقیقه‌ای می‌گذشت که بی‌حرکت در پیاده‌روی فرودگاه ایستاده بود و دسته‌ی چمدانش را میان انگشتانش می‌فشرد. خودش هم نمی‌داند کجاها سیر

می‌کند. شاید مردد بود. به خوبی می‌داند پاهایش هنوز برای قدم برداشتن با یکدیگر به توافق نرسیده‌اند. ساعت دور میچش شش بعد از ظهر را نشان می‌داد؛ اما تاریکی هوا کمی غلط‌انداز بود!

سری رو به آسمان بلند و با دیدن آسمان دلگیر و هر لحظه آماده‌ی بارش، پاسخ چرایش را می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد. باید قبل از اینکه بغض آسمان شکسته شود و گرفتارش کند، سریع‌تر خود را به مقصد می‌رساند.

ولی با اولین قدم، صدایی آشنا درجا متوقفش می‌کند:

— هنوز نرفتی عزیزم؟!

با تعلق به سمت پیرزن برمی‌گردد و لبخندی تصنعی گوشه‌ی لب می‌نشانند.

ماجرای این زن چرا تمام نمی‌شد؟!

— در حال رفتن بودم!

زن دسته‌ی چمدان حجیمش را کشان‌کشان به دنبال خود می‌کشد.

— من منتظر نوه‌م. تازه نامزدش کردن. زنگ زد گفت یه خرده دیرتر

می‌رسه...

و با شوقی وصف‌ناپذیر ادامه می‌دهد:

— با شوهرش داره می‌آد!

انگار همیشه عادت به توضیح بیشتر داشت. چقدر هم از ازدواج نوه‌اش

خوشحال به نظر می‌رسید!

— خدا حفظش کنه.

— قریونت بشم عزیزم. خدا تو رو واسه پدر مادرت نگه داره... تو چی؟

ازدواج کردی؟

سرش را به نفی تکان می‌دهد. لبخندی وسیع صورت پیرزن را باز می‌کند و

مصنوعی می‌پرسد:

— چرا مادر؟! دختر به این خوشگلی و خانومی! ازدواج کن عزیزم... هیچی

توی این دنیا به اندازه‌ی دیدن یه جوون توی رخت عروس دو مادی نمی‌تونه

پدر و مادرشو خوشحال کنه.

از درازه‌گوییِ پیرزن خوشش نیامد. همین‌طور از لبخندهای گاه و بی‌گاهش.
— آگه نقلِ دلخوشیِ اون‌هاست، عجله‌ای نیست چون مُرده‌ن.
برایش مهم نیست اگر لحنش موقع حرف زدن از والدینش چندان چنگی به
دل نمی‌زند. وقتی نبودنشان بی‌شبهت به بودنشان نیست...!
پیرزن گنگ و متعجب است. ندیده بود موردی را که هم پدر نداشته باشد و
هم مادر؟!
— چی؟! مگه پدرت هم؟ یعنی منظورم اینه که... چقدر تلخ! هردوشونو از
دست دادی... واقعا متأسفم...
زمزمه می‌کند:
— هیچ‌وقت هیچ‌کدوم رو نداشتم، وقتی بچه بودم مُردن.
— الهی بمیرم واسه دلت عزیزم! ببخشید... یک دنیا شرمندتم. امروز دائما
بدون قصد ناراحتت می‌کنم!
از هرچیزی که بوی ترحم می‌داد، بیزار بود. اما پیرزن که از اخم‌های او
برداشت دیگری کرده بود، سعی کرد موضوع بحث را به سمتی منحرف کند.
— دست‌دست نکن مادری! ازدواج حال آدمو خوب می‌کنه... خیالتو راحت
می‌کنه. شوهر خدا بیامرزم همیشه می‌گفت...
زن به اینجا که رسید، با نگاهی خیره و منتظر، چشم به دهانش دوخت. دختر
می‌دانست او چه می‌خواهد که حرفش را نصفه نیمه رها کرده، با این حال بدون
عکس‌العملی ایستاد. هیچ‌وقت برای کسی که ذره‌ای شناخت از او نداشت، از
خداوند طلب آمرزش نمی‌کرد. حتی اگر آن غریبه مادرش باشد... غریبه‌ای به
شدت نزدیک، ولی دور!
پیرزن که طاقتش طاق شده بود، از خیرش می‌گذرد و عینک درشت و
زمختش را روی صورتش جابجا می‌کند و با نگاهی عاقل‌اندرس‌سفیهانه به
سرتابه‌پای او به ژست سابقش برگشته و ادامه می‌دهد:
— آره مادر. خدایا بامرزم همیشه می‌گفت دختر تا زمانی که برورو داره، طالب
داره، تنورگرمه، باید نونشو بچسبونه! از وقتش که بگذره، دیگه همش فقط رفع

تکلیفه... دیگه اون جوروی که باید به دل نمی چسبیه... اینم که وایسی یکی بیاد بشه شریکی که سهم زیادی تو انتخابش نداشتی، بدرد نمی خوره... باید خودت دنبالش بگردی... اگه دیدیش ولش نکن. کاری نکن بعدا که با کسی به اون شبیه نیست، روزاتو شب کنی و حسرتشو بخوری... اتفاقی که من هیچ وقت نداشتم برای خودم بیفته... تنها دلخوشیم از گذشته م همینه.

چرا این پیرزن متوجه نمی شد که او رغبتی برای ادامه‌ی این مباحثه‌ی نغز و دلکش ندارد؟

— بله فرمایش ایشون کاملاً متین... معلومه آقای باکمالات و فاضلی بودن! و همزمان با باز شدن زاویه‌ی نیش پیرزن، لبخند زورکی و دندان‌نمایی تحویلش می‌دهد و در دلش می‌گوید؛ «مردکِ چروک و خاله‌زنکِ مرحوم!»...
— می‌دونی دخترم؟ زندگی عادت عجیبی داره. اصلاً تکلیفش با خودش مشخص نیست. معلوم نمی‌کنه داره بهت سخت می‌گیره که طاقت بیاری و صبرتو بالا ببره؛ یا حماقت کنی و با ساده‌لوحیت یک عمر بخنده! حالا اگه مقاومت کنی و جاتو سفت نگه داری، صاف می‌ذارِ دت روی تیغ و مجبورت می‌کنه از لبه‌ی تیزش حرکت کنی تا زمانی که بالاخره به‌جا زیرپات خالی شه و اونم خیالش راحت بشه که زهرشو به تو یکی هم ریخت! اگه هم غفلت کنی و اجازه بدی بار اول، طعم شکستت، زیر دندون‌هاش مزه بده، اون‌وقته که دیگه تبدیل می‌شی به یه اسباب‌بازی ناچیز که هر وقت حوصله‌ش سر رفت، یادت بیفته و هی بلا سرت نازل کنه که همیشه داغ‌ت تازه بمونه! خلاصه فرق نداره... نیتش خیر باشه یا نه؛ درهرصورت، هردوش عذابه... بخاطر همینه که هر آدمی، با هر شخصیتی و هر هویت و اصالتی که داره، همیشه یه پای زندگیش می‌لنگه! همینه که هیچ‌وقت خوشبختی آدم‌ا تکمیل نمی‌شه... انتخاب خودشون نیست؛ سرگرمی روزگاره.

دیگر عزمش جزم شده بود تا فرار کند؛ ولی وقتی نگاهش از زمین به روی چشم‌های نم‌زده‌ی پیرزن افتاد، دست و دلش لرزید. خودش کم از زمین و زمان گله داشت، این پیرزن بخت‌برگشته هم به خیالش گوشی شنوا برای درد و

دل‌هایش پیدا کرده بود!

ترجیح داد چیزی نگوید.

— آدما نیومدن که بمونن... همه اومدیم یه چند روزی دور زمین خدا بگردیم و اگه کاری از دستمون براومد، واسه هم بکنیم. آخرش چندتا خاطره از خودمون به‌جا بذاریم و دوباره برگردیم به همون جایی که ازش اومدیم. من و آقامرتضی کلی سال بود، همو می‌خواستیم... بابای من خان بود و اون پسر کوچیک‌تر یه رعیت ساده... خانواد رضا نبودن ولی من می‌گفتم آسمون سوراخ شده یه‌دونه مرتضی افتاده رو زمین، اونم ماله منه!

باحجب و حیایی قدیمی، که دیگه خیلی وقت بود روی صورت کسی ندیده بود، سرش را زیر می‌اندازد.

— پاییز بود و عاشقی و یه دنیا مانع؛ ما هم که جون! تصمیم گرفتیم دوتایی بریم دنبال سرنوشتمون. بیخیال هرکی ناراضیه... چند وقت گذشت و رفتیم یه جایی که واسه خودمون زندگی کنیم. آقامرتضی ماشالله مرد باجنمی بود. خودشو خوب جمع و جور کرد. سال‌ها گذشت و بالاخره برگشتیم که به خان‌بابام نشون بدم، مردی که من عاشقش شدم و انتخابش کردم کی بوده... یه مرد باعرضه که بهترین انتخاب واسم بوده... ولی... دیگه نه پدر مادری مونده بود، نه حتی خونه‌ای واسه دوره کردن خاطرات بچگی! حالام که نه آقامرتضی بی... من تا اون موقع خوشبخت بودم ولی دنیا نخواست خوشبختیم تکمیل باشه.

چقدر تلخی و شیرینی، چاشنی رویاها و خاطراتش شده بود. از درز کوچک گوشه‌ی کیفش، پاکت جیبی دستمال‌کاغذی را بیرون می‌کشید و در مقابل صورت زن نگه می‌دارد. پیرزن دانه‌ای بیرون کشیده و باگفتن جمله‌ی «آره مادر... همه رو باید از دست بدی دونه دونه...»، شروع کرد به فین‌فین کردن. با احتیاط اشک‌هایش را پاک می‌کرد که ریملش بهم نریزد اما باز هم زاویه‌ی چشمانش کمی تیره شده بود.

— از اون موقع به بعد دیگه ایران برام دلگیره. انگار قاطی اکسیژنش، سم داره...

به ترکیه مهاجرت کردم. فقط این دختر و دیدنش توی رخت عروسی تونست منو مجبور کنه دوباره پا به این خاک بذارم.

— نرگسی جونِ خودمه!

به دنبال صدای لوس و پرعشوهی دخترانه‌ای سر می‌چرخاندم. دختری در چند قدمی شان ایستاده بود؛ کنار پسری قدبلند و چهارشانه. از آن فاصله قادر به آنالیز چهره‌هایشان نبود؛ اما منتظر ماند تا آن چند قدم هم توسط خودشان طی شد. پیرزن دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن دخترک باز کرده و مشتاق می‌گوید:

— الهی نرگسی صدقه‌سرت عزیز دلم! فدات بشم دختر ناز خودم... چقدر دلم برات تنگ شده بود.

باید حدس می‌زد این دختر همان تازه عروس مذکور باشد. پسر هم کمی جلو آمده و با فروتنی سری تکان می‌دهد:

— سلام مادر جون. من مهرانم... خیلی خوشحالم از دیدنتون. پروازتون چطور بود؟

پیرزن هم مانند همه‌ی مادر بزرگ‌ها، با بلبل زبانی دامادش، به سینه‌اش می‌کوبد و قربان صدقه‌اش می‌رود.

حسادت برانگیز بود. آن‌همه عشق و محبت... خانواده... احترام... هر سه مشغول احوالپرسی و من فدایت، تو فدایم بودند، و او با کمی فاصله درگیر کاوش دخترک. فرصت خوبی برای فرار بود... می‌توانست با یک خداحافظی سر و تهش را هم بیاورد!

طره‌ی موهای لخت و بلوطی نوه‌ی نرگس که حالا فهمیده بود نفس نام دارد، از شالش بیرون زده، در دامان نسیم می‌رقصد و از زیر آن همه رنگی که به چشم‌هایش زده بود، تشخیص حس و حال واقعی و حالاتش مشکل به نظر می‌رسید. لب‌هایی قلوهای که با رژ کالباسی مایعی که بالاتر از لبش هم کشیده بود، یکم زیادی چشم را می‌زد. تیپ و ظاهرش را کاملاً طبق آخرین می‌تدها آراسته بود و در کنار پسری که خودش را مهران معرفی کرد، برازنده به نظر

می‌آمد.

— نفس جان این دخترخانم ناز و خوشگل تو این سفر همدم من بود. انقدر شیرین و خوش‌رفتاره که به لطف هم‌صحبتی باهاش اصلاً متوجه نشدم این مسیر چطور طی شد!

بالا پریدن ابرو و زهرخندش غیرارادی است.

نفس با همان ادا و اطوارها جلو آمده و براندازش می‌کند:

— واقعا؟ نفس هستم. خیلی خوشوقتم از آشنایی با شما. ممنون که حواست به نرگس جون من بود، معمولاً تو سفر حوصله‌ش سر می‌ره.

لبی کج کرده و بدون فشردن دست نفس، در جواب سر می‌جنباند:

— از مصاحبت باهاتون خوشحال شدم. ولی دیگه جداً باید خداحافظی کنم.

حسابی دیرم شده. منتظرم هستن.

— راستی رهاجان، من می‌تونم شمارتو...

با تعجبی کنترل‌نشده به سمتشان برمی‌گردد:

— من اسمم رو به شما گفته بودم؟!

پیرزن مات شده جا می‌خورد و منومن‌کنان می‌گوید:

— راستش خب... موقع تحویل مدارک به کانتر روی کارت دیدم... آخه من

درست نفر بعد از تو بودم!

منطقی نیست. چیزی یادش نمی‌آید. هر چند که هیچ وقت کوچک‌ترین توجهی به اطرافش نداشت، پس بعید هم نیست زن را دیده باشد و یادش نیاید! اما با تمام این‌ها، چطور توانسته بود به راحتی اطلاعات روی کارت را از آن فاصله بخواند؟ برای چند لحظه در سکوت به چشمانی که شوکه و هیجان‌زده بین نگاه خودش دودو می‌زد خیره می‌ماند. نگاه‌های پنهان‌کار را زیاد دیده بود. اما هرگز نتوانست در زندگی‌اش راز چشم‌ها را فاش کند. پس مثل همیشه گذر می‌کند... با تکان دادن سر، چشمان عجیب و غریب زن و نوه‌اش را نادیده و می‌گیرد و بالاخره برای تاکسی دست بلند می‌کند.

نفسی عمیقی و تکیه‌اش را به پشتی صندلی می‌دهد و چشمانش نم‌نم آرام

می‌گیرد. دلش خواب می‌خواهد؛ یک خواب عمیق و طولانی. ولی حیف که لازمه‌ی داشتن خوابی آسوده، خیالی راحت است! کی این افکار پریشان دست از سرش برمی‌داشتند؟ در برابر تلاش بیهوده تسلیم و چشمانش را باز می‌کند. گذر سریع تصاویر آدم‌هایی که در پیاده‌رو و کوچه و خیابان در تردد بودند را تماشا می‌کند. تعدادی با عجله و مابقی در آرامش. به تعداد آدم‌هایی که در هر لحظه از قاب این پنجره می‌دید، ماجرای زندگی وجود داشت برای تعریف کردن. ولی کاش امثال نرگس در این شهر زیاد نباشد... کاش برای همیشه پنهان بمانند؛ رازهای مگو!

مابین این جمعیت، هم گناهکار وجود داشت و هم بی‌گناه. هم باعث و بانی... هم قربانی!

در زندگی هرکدام از آن‌ها دردی نهفته بود که شاید برملا شدنش تفاوتی با مرگ نداشته باشد.

یک مرگ تدریجی...

چیزی شبیه گذشته‌ای شوم و فراموش نشدنی که لحظه به لحظه بیشتر به خورد روح و جان می‌رفتند. گذشته‌ای که گذشته، اما هنوز قدرت این را دارد که وجودت را به آتش بکشد.

با یادآوری چند دقیقه پیش، اخم‌هایش را بیشتر درهم می‌برد. به یاد حرفی که زده بود، خنده‌اش می‌گیرد. خنده‌ای که هرچند تلخ اما، تا حدودی زخم‌هایش را تسکین می‌داد. واقعا کسی را داشت که انتظارش را بکشد؟! زمانی که این اتومبیل از حرکت بایستد و چمدانش را از صندوق بردارد، آغوش کسی پناهش می‌داد؟ اصلا چرا برگشته بود؟ به چه امید؟ وقتی دیگر چیزی از پل‌های پشت سرش باقی نمانده است...

— تهران خیلی عوض شده نه؟

به چشم‌های قاب‌گرفته‌ی راننده در آینه زل می‌زند.

— بله...؟

راننده‌ی میانسال تابی به گردنش می‌دهد:

— می‌گم تهران عوض شده. می‌خواید ببرمتون جاهای دیدنی؟
— علاقه‌ای به دیدن جاذبه‌های تهران ندارم.
— حیفه خانم! بعد اون همه سال دوری از مملکت، ارزش دو سه ساعت گشت‌وگذار داره‌ها!
امروز همه چیز و همه کس مشکوک است! موشکافانه راننده را نگاه می‌کند.
— از کجا می‌دونید خیلی ساله ایران نبودم؟
— ای بابا خانوم جون... این جوری که شما به کوچه خیابونا زُل زدید و تو فکر رفتید، مشخصه خیلی وقته اونور آب بودید. اینو یه آدم عادی هم با یه نگاه می‌تونه بفهمه، چه برسه به ما که روزانه حداقل ده تا مثل شما رو از فرودگاه می‌رسونیم مقصد! دیگه با یه نیم‌نگاه تخمین می‌زنیم حتی چقدر از عمرتونو دور از اینجا گذرونید!
و به دنبال حرفش، انگار که لطیفه‌ای تعریف کرده باشد، چه کِرِکِر خنده‌ای که راه نمی‌اندازد.
حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌چیز را ندارد. نه حوصله‌ی مزه‌پرانی‌های راننده را و نه تماشای آدم‌ها از قاب آن پنجره‌ی نم‌خورده را.
— خانم؟ رسیدیم به آدرسی که دادید.
با اکراه به دروازه‌ی بزرگ و فلزی سربی‌رنگ چشم می‌دوزد.
— پیاده نمی‌شید؟!
مردد و با اندکی مکث دستگیره‌ی در را دودستی می‌چسبید. چقدر ضعیف و ترحم‌انگیز به نظر می‌رسید. همیشه از این ضعف عذاب می‌کشید. این ترس تنهایی. این حسِ رانده شدن. بدون شک تا به ابد همراهش خواهد بود.
چند دقیقه‌ای طول کشید تا با خودش کلنجار برود و بالاخره تصمیم بگیرد برای سر بلند کردن. اولین چیزی که به چشمش آمد، زنگ کلیدپریزی رنگ و رورفته‌ی بالای سرش بود که نشان می‌داد هنوز هم صاحب‌خانه با وجود این همه جلال و جبروتش، زنگ ساده و قدیمی‌اش را به آیفن تصویری و دیگر اقلام نظیر آن ترجیح می‌دهد! دلش پرکشید برای آن همه سادگی...

زیر لب زمزمه می‌کند: اصلا بهت نمی‌آد بزرگ مرد!
 در دل به خود دل‌داری می‌داد و عطر آن گیاهان پیچ و تاب خورده روی دیوار
 و دروازه‌ی قدیمی را توی بینی‌اش می‌کشید. انگشت سبابه‌اش را بر روی زنگ
 فشرد و خیلی زود دستش را پس کشید. اندامش می‌لرزید. بار دیگر زنگ را به
 صدا درآورد. باز هم خبری نشد.
 تپش قلب بی‌قرارش به وضوح بالا رفته و دلشوره‌امانش را بریده است.
 دستش را پیش می‌برد و بار دیگر زنگ... نکند رفته باشد؟ نکند دیگر نباشد؟!
 این‌بار از شدت استرس توان عقب کشیدن ندارد. با دست آزادش به درب فلزی
 می‌کوبد و می‌کوبد... ترس از تکافتادن همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود که
 بالاخره صدایی سالخورده و آشنا، دستش را مابین زمین و آسمان متوقف
 می‌کند.

— ای آقا! شنیدم! شنیدم به خدا! او مدم باباجان... خب مسلمون دستتو از
 رو زنگ بیچاره بردار نفس بکش. او مدم خب!
 ماتش برده. اصلا هوایی دورش هست که نفس بکشد؟ کم‌کم صدا واضح‌تر
 می‌شود. دستش را روی در کشید و جلو تر رفت. دیگر فاصله‌ای نمانده!
 آن صدای سالخورده بی‌خبر از همه‌جا ادامه می‌دهد:
 — شما عجله داری، منم که پای درست و درمونی ندارم آخه. دو روز طول
 می‌کشه این حیاط دَرنداشتو...

با شنیدن تپه‌ی درب و کشیده شدنش به سمت داخل، دخترک در لحظه پلک
 می‌زند تا از شر پرده‌ی اشکی که دیدش را بلوری کرده بود، خلاص شود.
 نمی‌خواهد یک لحظه هم از دست برود.

درب فلزی کنار می‌رود و پیرمرد می‌بیندش... جمله‌اش را به پایان نرسانده،
 بقیه‌اش گم می‌شود. دود می‌شود و گم می‌شود میان خاکستر به هوا برخواسته‌ی
 خاطره‌ها... آغشته با تلخی‌ها و شیرینی‌ها... میان همه‌ها و تشویق دورانی
 دور ولی ماندگار... همه‌چیز در حد یک فیلم کوتاه جان می‌گیرد و دور سرش به
 پرواز درمی‌آید!

در مقابل چشم‌های بهت‌زده‌ی پدربزرگ، هق می‌زند و لبش را به دندان می‌گیرد. شکسته می‌شود آن نقاب بی‌تفاوتی. صدای تحلیل‌رفته‌ی پیرمرد را از دور می‌شنود؛ از هشت سال پیش!

— رها... رها... تو واقعا رهایی... رهای من؟! —

بی‌طاقت خود را در آغوش پدربزرگ رها می‌کند. میان بازوان مردانه‌ای که بوی امنیت می‌داد، بغضی می‌شکند.

— دلم برات پر می‌کشید حاجی... هیچ‌کسو نداشتم که این‌جوری توی بغلش گریه‌کنم... هیچ‌کسو نداشتم براش از دردام بگم و اونم دست روی سرم بکشه و بگه غمت نباشه من که هنوز هستم... آره منم رها! رهای بی‌معرفتِ روسیاه! جایی رو ندارم برم؛ هنوزم تو خونته جایی برای من هست؟! —

دست‌های مثل همیشه مهربانش، دختربچه‌ی بی‌پنااهش را میان دست‌هایش جای داده و با نوازش‌های پدرانه، دل بی‌قرارش را آرام می‌کند. با شنیدن بغض صدای رها، بعد از مدت‌ها از ته دل می‌خندد و مشتاقانه درگوشش زمزمه می‌کند:

— آره که دارم... فدات شم! آره باباجان...! چرا نباشه؟! همین که برگشتی خوبه... —

اینجا همیشه خونته تو بوده و هست... همین که هستی خوبه...

چقدر دلتنگ این «باباجان» گفتن‌هایش بود...

صدای مرد لرزید.

— آخه تو نوه‌ی منی! اولادمی... عزیزدلمی! تو خودت آخرش منواز خودت دور دونستی؛ من که از خدام بود جای رفتن به مملکت غریب، پیش من بمونی... تو نخواستی... تو نموندی! تو ما رو پشت سرت جا گذاشتی... —

— خیلی سخت بود... خیلی! کنار اون... دیگه می‌خوام پیش شما بمونم.

دیگه هیچ‌جا نمی‌رم. به جون تو که دیگه نمی‌رم...

حاجی سرش را به سمت آسمان بلند کرد و بالبخند و اشک، زیرلب خدا را شکر گفت و با دو دستش صورت رها را قاب گرفت. داستان یخ‌زده‌اش را در

دستان لرزانش مُشت کرد.

— بیا تو که خیلی وقته منتظرتم.

بر اشکانش دست کشید و با هر قدم، عطر رز و نرگسی های نم خورده و تازه، بینی اش را پُر کرد. دیوارهای پوشیده شده از پیچک های چندرنگ و آوای دل انگیز بارش قطرات ریز و درشت آب از فواره ی وسطِ حوض، همه و همه منظره ی روح انگیزی را به تصویر می کشید. انواع و اقسام درخت های میوه و گل! همه سرسبز و پُرثمر که مشخص بود به خوبی رسیدگی می شدند. به روشنی به یاد می آورد که پدر بزرگ هر روز صبح اول صبح، با یک فلاسک چای می آمد سراغ نهال های باغچه اش. آن زمان ها تمام این درختانِ سر به فلک کشیده، درختچه های کوچک و ضعیفی بودند که حاج مسعود رویای تنومند شدنشان را در سر می پروراند. مثل اینکه بیچه هایش باشند.

همه درختانش را کنار هم جمع می کردی، شاید به زور یک باغچه ی هفتاد هشتاد متری می شد و بقیه ی حیاط سنگ فرش خالی!

اما حالا همان نهال ها، درختِ خیلی تنومند که نه، ولی حداقل درختان پر شاخ و برگ شده بودند. آنقدر زیبا و با عظمت که تنها یک بخش کوچکی از آن به وضوح دیده می شد. چقدر دلش می خواست در آن حیاط باصفا و تماشایی کمی قدم بزند و مرور خاطرات کند. به یاد دختر و پسر بیچه ای تخس که پشت نهال ها قایم می شدند لبخند زد.

— عجب بهشتی داری تو خونت حاجی! چه کردی این چند سال! همه بیچه ها تو بزرگ کردی؟

صدای حاج مسعود هنوز بغض داشت. اما سرشار از خوشحالی بود.

— حالا کجاشو دیدی بابا! برات سابرایز دارم...

و بعد چشمک بامزه ای زده و چمدان به دست، به سمت عمارت اصلی به راه می افتد.

— چی چی داری؟!

و همان طور که به دنبال پدر بزرگ راه افتاده بود، از تماشای حیاط گلکاری

شده هم عقب نمی‌ماند. حاج مسعود از روی سرشانه‌هایش به عقب نگاه کرد تا با صدای نسبتاً بلندی جواب دهد:

– چه می‌دونم بابا! سابرینز دیگه... این داداشت هی می‌گه همون!

بی‌حرکت سرجایش خشک شد. زیانش نچرخید و آنقدر خیره‌ی حاجی ماند تا برگردد. قلبش به شدت به تاق سینه‌اش می‌کوفت. چقدر در دلش آرزو کرده بود، به این سرعت صحبتی از او به میان نیاید. یا حداقل آنقدر زود نروند سراغ اصل ماجرا! اما به نظر می‌آمد، حاج مسعود قصد دیگری داشت... نوه‌اش را خوب می‌شناخت. خوب می‌دانست از همان ابتدای ورودش، به دنبال چه کسی دورتادور خانه را با نگاهی آشفته برانداز می‌کند... پس روبه‌روی ساختمان اصلی ایستاد و سرش را به سمت رها چرخاند.

– نمیای بابا؟

با یک نگاه در چشمان رها همه حرف‌هایش را خواند. دنیایی دلتنگی و پریشانی را... می‌فهمد که حال و هوایی دگرگون دارد. رهایی که دلش می‌خواست ساعت‌ها برایش حرف بزند. ساعت‌ها به حرف‌هایش گوش بسپارد. به حرف‌هایی که درمورد او می‌زد...

حاجی دست‌آزادش را به موازات شانه‌اش دراز کرده و جایی در پس‌درختان، پشت ساختمان، را هدف می‌گیرد.

– خودت برو ببین. اون پشته.

در طول حیاط سنگ‌فرش شده قدم برمی‌دارد و خاطرات کمرنگی مقابل چشمانش جان می‌گیرند. به روزهایی لبخند می‌زند که خیال می‌کرد، هیچ‌گاه امکان ندارد از این بهشت کوچک دل بکند. وقت‌هایی که به فکر گرمی و صفای خانه‌ی پدربزرگ، با خودش زمزمه می‌کرد که دل‌کندن از این آرامش محال مطلق است.

اما مابین همه‌ی این خوش‌خیالی‌ها، لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که چرخ‌های چمدان سنگین و صورتی‌رنگش، به روی این سنگ‌فرش حرکت می‌کرد. صدای هق‌هقی نامفهوم از پشت آن پنجره...

سرش را به سمت همان پنجره چرخاند.
 بسته بود. تاریک بود... به نظرش آمد از داخل کور شده باشد.
 مدتی گذشت و چشم‌هایش قفلِ خاطراتِ از نو جان‌گرفته‌ی کودکی بود که
 پدر بزرگ از راه می‌رسد.

— اونجاست بابا... درست پشت سرت.

قدرت تکلمش را از دست داده بود. حتی توان پلک‌زدن را هم ندارد!
 درک صحنه‌ی پیش‌رو سخت بود و برای ابراز احساساتش، هیچ جمله‌ای به
 فکرش نمی‌رسید. روبه‌رویش پر بود از بوته‌ی رزهای رنگارنگ که با فاصله‌ی کمی
 از یکدیگر کاشته شده بودند. حتی ذره‌ای فضای خالی برای قدم گذاشتن وجود
 نداشت. بر روی هر شاخه دست‌کم سه یا بعضی چهار غنچه دیده می‌شد.
 زیباییِ نفس‌گیر این باغ رز، با آلاچیق چوبی تکمیل می‌شد که در انتهای باغ قرار
 داشت. در کنار آن آلاچیق نقلی و جمع و جور، تک درختِ اناری بود؛ که دانه‌های
 سرخ و درشتِ انارهایش بر تنِ شاخ و برگِ درخت، به زیباییِ خودنمایی
 می‌کردند.

— وقتی طلاخانم رفت، کنار همه چیزایی که با خودش برد، عشق و میل به
 زندگیِ منم قاطیِ اونا برد... تا مدت‌ها بعد رفتنش اوضاع زندگی‌م همون موند.
 تاریک، دلگیر، بی‌معنی. چون می‌دونستم اون دیگه بر نمی‌گرده.

تبسمی گوشه‌ی لب‌هایش می‌نشیند.

— چی دارم می‌گم! انتظار داشتم کسی که مُرده، زنده شه؟!!

دستی برگلبرگ‌های چند غنچه می‌کشد.

— تا اینکه تو و برادرت او میدید تو دنیا. شدید همون عشق و میل به زندگی.
 طلاخانم رو توی صورت تو می‌دیدم. وقتی تو رفتی، مطمئن بودم که
 برمی‌گردی. عادت کرده بودم هر وقت بهونه‌ی زندگی‌موگم کردم، گل بکارم تا
 برگرده... سپرده بودم به اون بالاسری، که دیگه نمی‌ذارم طلاخانم و ببری.
 می‌دونستم اون شرایط قلبم و می‌دونه و اذیتم نمی‌کنه. از وقتی رفتی خودمو
 توی این باغ مشغول کردم و انتظار تو کشیدم. نمی‌دونستم کی؛ ولی می‌دونستم

که بالاخره می‌ای. خیلی سخت بود برام، ولی دیگه چاره‌ای نبود. دووم آوردم چون می‌دونستم بر می‌گردی. این باغ پر از گل و این عمارت، فقط تو رو کم داشت که اونم خدا رو شکر سر رسید.

تمام مدت که حاج مسعود غرقِ خاطراتش به زمین چشم دوخته بود، رها در سکوت اشک می‌ریخت. هیچ‌وقت نمی‌توانست خودش را ببخشد. بخاطر دنیایی که از خود و اطرافیانش دریغ کرده بود.

سرش را زیر می‌اندازد و انگشتانش را در هم گره می‌زند. چند لحظه بعد دستان زیر اما گرم پدر بزرگ دو طرف صورتش می‌نشینند.

— رهای من؟ گریه می‌کنی؟ فکر قلب مریض منم هستی؟

کاش نمی‌رفت.

کاش لحظاتی را که می‌توانست بهترین خاطرات زندگیش را رقم بزند، حرام نمی‌کرد. با یک تصمیم کودکانه گناهی نابخشودنی مرتکب شده بود.

حال بعد از هشت سال!

توقع این همه مهر و محبتی را که حاج مسعود به قلبش سرازیر می‌کرد، نداشت. حاج مسعود به خوبی می‌دانست چگونه نداشته‌هایش را یادآوری کند؛ عشق...

بزرگ‌ترین چیزی بود که هیچ‌گاه در عمرش تجربه نکرده بود. هیچ تعریفی از آن نداشت. قانون و قواعدش را نمی‌دانست. چرا که هیچ‌کس به او یاد نداده بود، چگونه به کسی عشق بورزد. حاج مسعود تنها یادگارِ دلخوشی‌هایش بود. آن اندک، اما قشنگ‌ترین خاطرات عمرش را در کنار این مرد ساخته بود.

درست مانند یک باریکه‌ی نور که با طلوع صبحگاهی، از درزِ بین پنجره، به داخل اتاقک تاریک و افسرده‌ی دلش خزیده باشد.

شبیه به زمانی که در مرداب آرزوهای گندیده‌اش، دست و پا می‌زد و به امید منجی، به هر شاخ و برگ پوسیده‌ای چنگ می‌انداخت و در آخر...

با پاره شدن آخرین تار موی زندگی، دست از تقلا برمی‌دارد و می‌نشیند به

انتظار مرگ!

غوطه‌ور می‌شود. حبس می‌شود. فرو می‌رود و می‌رود و می‌رود!
 ناگهان، انگشتان کسی به دور مچش گره می‌خورد و...
 اشک‌هایش تمامی ندارد. قدر سال‌هایی که اشک ریختن را ضعف
 می‌دانست و در آغوش کشیدن را وابستگی...
 چرا که نه؟

حال که هم آغوش بی‌منتش را داشت و هم دستانی که بر اشک‌هایش دست
 بکشد. همان‌طور که به پهنای صورت اشک می‌ریزد، دستان پدربزرگ را میان
 انگشتانش اسیر می‌کند و می‌خندد.

طوری که انگار هرگز از بدو تولد تا به حال نخندیده بوده باشد...
 – دلم برات یه ذره شده بود حاجی جون. وای که من چی کشیدم بدون تو
 حاجی جون... اشک شوقه قربونت برم. شوق دیدنت. شوق بغل کردنت...
 لبخند نقش‌بسته روی لب‌های پدربزرگ را که می‌بیند، شوقش دوچندان
 می‌شود و چشمانش برق می‌زند. همانند دختر بچه‌ای که به تازگی بینا شده
 باشد، این طرف و آن طرف می‌دود و رزها را بو می‌کشد. قصد داشت آن همه
 هوای تازه را به یک‌باره درون ریه‌هایش بکشد و جان دوباره بگیرد. اما خیلی
 خوب می‌داند که تمام این‌ها سرخوشی قبل از طوفان است. می‌داند که ابتدای
 این قصه هرچند شیرین و پر احساس، خیلی طول نمی‌کشد که زیر آوار گذشته
 راه نفسش را بند بیاورد و همه چیز رنگ سیاهی به خود بگیرد!
 این قصه‌ی آرام و یکنواخت، سرآغاز یک جنجال و یک پرونده‌ی غمگین
 است که شاید هرگز مختومه اعلام نشود!

میان قهقهه‌هایش، چشمش به روی آن درخت انار کنار آلاچیق می‌لغزد.

– حاجی؛ این درخت من نیست؟!

و مردد درحالی که هنوز چشمانش می‌خندد، چشم به دهان پدربزرگ
 می‌دوزد.

نگاه خندان حاج مسعود، حدس و گمانش را به یقین تبدیل کرد و ادامه داد:
 – ببینم... همونی که اون روز باهم کاشتیم؟! اسفند ماه؟

به آرامی نجوا می‌کند:

— سال هزار و سیصد و هشتاد و شیش.

— ایولا داری حاج مسعود! ماشاءالله حافظه!

— تازه کجاشو دیدی؟! ساعتشم از بَرَم...

دست به سینه و خواست مثل آن روزها برای این مرد شیرین‌زبانی می‌کند.

— نخیر! انگار شمشیرو از رو بستی. خیال نکنی کم میارم‌ها! ده صبح بود...

— خیلی خب باباجان... تسلیم! بذار برم یه چایی بیارم حرف بزنی برام. تو

این هوام حسابی می‌چسبه.

چند قدم جلوتر، سد راهش شد و کف دست راستش را روبه‌روی صورت

پیرش نگه داشت. چشمانش هنوز سبز خوش‌رنگ بود اما خیلی بیشتر از قبل

مچاله شده بود.

— اصلا فکرشم نکن حاج آقا! بفرما بشین شما. دختر داریا! خودم برات یه

چایی تازه دم لب دوز لب سوز می‌ریزم؛ الساعه میارم خدمتت! هنوزم با نبات؟

لبخند لب‌های حاجی وسعت گرفت.

— دیگه تا الان باید دم کشیده باشه، زحمت ریختنش با دختر بابا... نبات هم

باشه لطفا.

جاده‌ی سنگ‌فرش شده تا در ورودی عمارت را برمی‌گردد. راستش دیگه

دلی در سینه باقی نمانده. پاهایش نمی‌آمد! ترس و اضطراب سستش کرده بود.

پله‌ها را دوتا یکی کرد و قبل از بازکردن در، نفس عمیقی کشید.

دلشوره‌ی عجیبی وجودش را تسخیر کرد.

ترس از رو به رو شدن با او...

ضربان قلبش بالا رفت. شاید قرار بود پشت این در همان کسی را ببیند که

خواه ناخواه دلیل این حال آشفته‌اش بود. با این‌حال تمام جراتش را جمع

می‌کند و آماده می‌شود برای مقابله با آشنایی دور، که آخرین خاطره‌ی

مشترکشان از آن تلخ‌تر نمی‌شد، اما دست کم باید همانی باشد که از

هرکسی بیشتر مشتاق دیدنش بود.

همزمان با بازکردن در عمارت، انگار که به دنیای جدیدی پا گذاشته باشد؛ نه اینکه این کاخ چیزی از کاخ‌های دیده شده در تمام عمرش اضافه‌تر داشته باشد نه، تنها تفاوت در ذات و باطن این خانه بود، که گمان نمی‌کرد هیچ‌کس دیگری به اندازه‌ی او قادر به درکش باشد.

هیچ چیز جدید و هیجان‌انگیزی وجود نداشت که تا به حال ندیده یا نداشته باشدش. تمام آن خانه‌ی لوکس و همه‌چی تمام بی‌نقص، که بدون اندکی اغراق می‌توانست کاخ بنا‌مَدش را همه عمر داشت. حتی خیلی فراتر از این درخشش و شکوهش را. اما این یکی فرق می‌کرد!

تفاوت داشت با جمیع آن‌هایی که تاکنون داشت. آن ابهت‌ها و عظمت‌ها در مقایسه با این عمارت، تنها یک چیز کم داشت که به همه داشته‌هایش می‌ارزید. همان عشق و محبتی که اسباب‌اثاثیه این خانه از پدر بزرگ تغذیه می‌شدند. احترام و وفا...

حاضر بود همه‌اش را به پای این آرامش بدهد. حتی یک درصدش هم می‌توانست برای به زندگی برگشتن، کافی باشد.

وسط سالن اصلی ایستاده و دقایقی می‌شود که قصد آشپزخانه دارد اما، راه پله‌ای که طبقه‌ی اول را به اتاقش متصل می‌کرد، چشمک می‌زد. وسوسه‌اش کرد. لبش را به دندان گرفت.

دل پر می‌زد برای دیدن او، اما پاها توان پیش رفتن ندارند. با این حال دست‌هایش را مشت می‌کند و اولین قدم را برمی‌دارد.

جرات می‌کند برای برداشتن قدم‌های بعد... کمی دیگر خود را مقابل در اتاقش پیدا می‌کند.

نگاهش به روی نامی که با حروف لاتین، بر روی سردرِ اتاق، دلبری می‌کرد خشک شده است و هنوز هم قلب کوچکش خیال آرام گرفتن ندارد. دستش را جلو می‌برد و به دستگیره‌ی در می‌رساند.

پلک‌هایش را برهم می‌گذارد و با جان گرفتن گذشته، گره دستانش به دور دستگیره محکم‌تر می‌شود.

«باز کن این درو! فکر کردی آگه امروز زندونیم کنی دیگه از اون دیوونه‌خونه در نمی‌رم؟ عمراً! من توی اون خونه، بمون نیستم... نه من! نه رها! می‌شنوی صدامو؟! با توام! دِ می‌گم باز کن این لامصبو! با شنیدن ضجه‌های رهی شکنجه می‌شد... زیر لب التماسش می‌کرد: — هیچی نگو رهی... تورو خدا هیچی نگو بذار تموم شه! مابین هق‌هق و ناله‌هایش، چند ضربه‌ی آرام به در اتاقی که از ترس بهش پناه آورده بود زد و با صدای فریاد رهی از اتاق بغل، چهارزانو به زمین افتاد. هرچقدر بر باران اشک‌هایش دست می‌کشید، تمامی نداشت. چندبار دهان باز کرد برای فریادکشیدن و کمک خواستن؛ اما نتوانست... حتی حاج‌مسعود هم به نظر سکوت اختیار کرده بود.

با صدای فریاد بعدی رهی، سرش را به در بسته‌ی اتاقش تکیه داد. — ما دیگه بچه نیستیم؛ خودمون می‌تونیم تصمیم بگیریم... کجا ول کردید رفتید؟ می‌گم این در لعنتی رو باز کن تا نشکوندمش! رها... رها کجاست؟ چرا صداهش نمی‌یاد؟ با شما... حاجی؟ با اینکه دیگر فهمیده بود صدایش برای آرام کردن رهی شنیدنی نیست، دوباره بی‌جان هق زده بود: این‌جام...

همزمان با پایان آخرین جمله‌ی رهی، صدای شکستن شیشه و وسایل اتاقش مابین فریادهای درمانده‌ی مردانه‌اش به گوش می‌رسید. سراسیمه از جا بلند شده بود. همان‌طور که بر آخرین قطرات اشک روی گونه‌هایش دست می‌کشید، گوشش را به دیوار چسبانده بود تا بلکه از احوال همسایه‌ی دیوار به دیوارش جويا شود.

رهی بی‌وقفه فریاد می‌کشید و هرچه به دستش می‌آمد به دیوار می‌کوبید. با ته‌مانده نیرویی که برایش باقی مانده بود، به دیوار مشترک اتاقشان زد و زیر لب نالید:

— آروم باش رهی... خواهش می‌کنم... رهی؟
اما به نظر خودش هم قادر به شنیدن صدایش نیست. کاش می‌توانست خود

را تسکین دهد. یا مانند رهی، عقده‌هایش را بر سر اسباب‌اثاثیه‌ی اتاقش خالی کند. اما نمی‌توانست... لرزش زانوهایش تمامی نداشت. پاهایش شُل شده و آن‌روز برای هزارمین بار بر زمین افتاده بود.

کنار دیوار، روی زانوهایش خیمه زده بود که با صدای چرخش کلید درون قفل در، از جا پرید.

سراسیمه به سمت در اتاق یورش برد و دستگیره را چندبار تکان داد. فایده نداشت. در اتاق او هم مثل در اتاق رهی قفل شده بود. باز هم صدایش در نیامد. با درماندگی آخرین مشت را به درکوبید و همان‌جا نشست.

صدای ضرب پایی به در اتاق کناری، رهی را وادار به سکوت کرد.
 — بسه دیگه هر چی جفتک انداختید. بی‌خود داد و هوار نکن. سر خود شدید! هرجایی شدید!... تا بهشون می‌گی بالا چشمت ابروئه، خواهر و برادر ساکشونو جمع می‌کنن می‌زنن بیرون! هروقت تونستید یه قرون دوزار پول در بیارید، اون وقت بیاید واسه من قلدری کنید! حالا وقتی دو سه روز جفتتون توی اتاقتون حبس شدید، گشنگی تشنگی کشیدید، بعدش می‌فهمید، باید دُم تکون بدید جای گاز گرفتن دست صاحبتون!

هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی قبل از این مرد متنفر می‌شد. مردی که تمامش حرص بود و زیاده‌خواهی... کسی که بویی از محبت نبرده و آرزوهایش، روزگار اطرافیانش را به جهنم بدل کرده بود.

کسی که به اسم «پدر» بود اما به رسم نه...
 نفسش تنگ آمد. همه چیز در قاب چشمانش تیره دیده می‌شدند. به گلویش چنگ زد و پشت در اتاق، بیشتر در خودش مچاله شد.
 صدای فریاد رهی بار دیگر لرزه بر اندامش انداخت.

— من سگ در خونت نیستم که ازم انتظار دم تکون دادن داری! می‌گم این درو باز کن تا سقف این اتاقو رو سر خودم پایین نیاوردم!
 صبرش سر آمد. شمرده شمرده غرید:

— می‌گم... این... در... لعنتیو... بازش کن!
باز هم شکست. آن‌روز چیزی از وسایل اتاقش سالم نمانده بود...
بالاخره حاج مسعود که تمام مدت روزه‌ی سکوت گرفته بود، لب باز کرد.
— بسه دیگه! یادمه قبلا بهت هشدار داده بودم که حق نداری توی خونه‌ی من
صداتو بندازی رو سرت!... ببینم، تو کی واسه قدردانیِ صاحب‌ت دم تکون دادی،
که حالا از بچه‌ها انتظار داری؟
به سختی کمر راست کرده بود و گوشش را تیز. حاجی همیشه قوت قلب بود.
زبان که باز می‌کرد، یعنی هنوز امیدی هست. یعنی غمی نیست. امان از
وقتی ساکت می‌شد... برای او بی‌هیچ وقت زبانِ اعتراض نداشت، سکوت او
یعنی تنهایی و محکومیت به تنهایی تا ابد.
می‌توانست از صدای پای پدرش تشخیص دهد که به عادت همیشه،
هنگامی که عصبی و کلافه است، طول و عرض سالن را قدم می‌زند.
— شما لطفا دخالت نکنید حاجی. این توله‌ها باید تربیت بشن تا به یه دردی
بخورن. باید آدم بشن. من پول مفت ندارم بریزم تو مستراح! شماها هم
شنیدید؟ باید آدم شید! شده تمام عمرمو صرف آدم کردن شما دو تا می‌کنم!
مشت بعدی رهی که این بار محکم‌تر از دفعات قبل به در اتاق خورد،
وحشت زده‌اش کرد. می‌دانست ببر زخمی‌غرور برادرش، چگونه خود را به در و
دیوار قفسش می‌کوبید و هیچ مرحمی جز تلافی قادر به درمانش نیست.
با صدای کشیده‌ی گوش خراشی، نفسش در سینه گره خورد.
— پسرهای بی‌غیرت! اون روش تربیتی که ازش دم می‌زنی، حق تو بود که
امروز این‌جوری سر به زیرم نکنی، نه این طفلکی‌های معصوم. حالام گمشو از
جلوی چشمم که دیگه نمی‌خوام قیافه‌ی نحستو ببینم. این بچه‌ها این‌جا
می‌مونن؛ نمی‌ذارم عمرشونو تو خونه‌ی تو حروم کنن... تا یه روزی اونازم مثل
خودت و مردونگیت به حراج بذاری...
صدای سنگین و میرای پاهای پدرش نشان از رفتنش می‌داد. نشان از باز
شدن راه نفسش...

حاجی فریاد می‌کشید. گریه‌دار بود صدایش. غصه‌دار بود. خدا میدانست تا چه اندازه پسرش را دوست داشت. بر سرش فریاد کشیده بود تا برود اما با بغضش التماس ماندنش را می‌کرد!

— خودت خوب می‌دونی توی خونه‌ی من به کسی بی‌احترامی نمی‌شد؛ تو حرمتشو شکستی!

بغض خط و خش انداخته بود روی اقتدارش. پشیمان شده بود.
— اینجا کسی سرگشته زمین نمی‌ذاره. حرمت داره اینو تو گوشت فرو کن. شنیدی؟ تا من زنده‌ام، اجازه نمی‌دم با بچه‌ها تجارت کنی! نمی‌ذارم سرشون معامله کنی! می‌شنوی چی می‌گم اردلان؟! اردلان!

تن سرد و نیمه‌جانش را در آغوش کشیده بود و دوباره همان حس. همان حسی که شبیه مرگ از پاهایش فلج می‌کرد و تا رسیدن به قلبش، همه اندامش را لمس. پاهای ناتوانش سست می‌شد و چاره‌ای جز سجده کردن باقی نمی‌گذاشت...

آن ناتوانی، قلبش را هم لمس می‌کرد. قلبی از پافتاده که دیگر یارای پناه دادن به آدم‌ها را نداشت. قلبی سرد و یخ‌زده که به این سادگی‌ها گرم نمی‌شد. قلبی زخم‌خورده که هر حضوری را پس می‌زد.

و حالا از آن جسم، با وجود آن همه بلاهایی که بر سرش آمده بود، این دخترک متظاهر باقی مانده که از عمق چشمانش هیچ احساسی استخراج نمی‌شد. صدای خسته و گرفته‌ی رهی را شنید. آهسته... مستأصل... پُربغض...
— رها؟... خواهی؟

به زحمت لب باز کرد و چیزی شبیه جانم از دهانش خارج شد. صدای گریه‌ی آرام حاجی هنوز توی گوشش طنین‌انداز است. در اتاق باز شد و نورکم‌فروغی، فضای تاریک داخل اتاق را روشن کرد. سایه‌ی مردی خمیده از میان آن همه تاریکی نمایان شد و چندی بعد حاج‌مسعود بود که کنارش زانو می‌زد و سرش را در آغوش می‌کشید.

— حلالم کنید بچه‌ها...»

لحظه‌ای سوز سردی از بدنش می‌گذرد. با کلافگی و اندکی خوف از خاطرات بیرون می‌آید. به آرامی چشم باز می‌کند و دستگیره را حرکت می‌دهد. چشمان مبهوتش دورتادور اتاق چرخ می‌خورد. دیوارهایی که با کاغذ دیواری تیره و دل‌مُرده‌ای پوشیده شده بود؛ حتی پنجره‌ها! طوری که هیچ درز و دالانی برای نفوذ نور به داخل باقی نمانده بود.

کورمال‌کورمال دستش را به دنبال کلیدهای برق بر تن دیوار کشید تا بالاخره اتاق روشن شد. نسبت به نقش و نگارهای بی‌جان و عَجَب و جَوِّقِ نصب‌شده روی دیوارها احساس خوبی ندارد. چند قدم جلو می‌رود و با دیدن گیتار و پیانویی مشکی‌رنگ در گوشه‌ای از اتاق، چشم‌هایش از تعجب گرد می‌ماند. عکس‌ها و پوسترهایی از خوانندگان مشهور داخلی و خارجی، در جای‌جای اتاق خودنمایی می‌کرد.

موسیقی؟!!

هرچه به ذهنش فشار می‌آورد نمی‌توانست به یاد آورد که رهی هیچ‌وقت از خود علاقه‌ای به موسیقی نشان داده باشد. چرا هیچ وقت متوجه‌اش نشده بود؟! نگاهش بر روی بزرگ‌ترین و مجذوب‌کننده‌ترین پوستر که درست پشت سرش نصب شده بود، ثابت ماند.

صورت مکعبی و چشم‌هایی کشیده و به رنگِ شب که زیر طره‌ای از موهای لختِ پرکلاغی‌اش برق می‌زد... پوست سبزه و ته‌ریش که به شدت ترکیب جذابی به چهره‌اش داده بود و دلبری می‌کرد. گره پیشانی‌ش که به چهره‌اش جذبه‌ی نفس‌گیری بخشیده بود... آن نگاه جسورانه‌اش که به روبه‌رو خیره بود... انگشتان کشیده‌ای که گوشی هدفون دورگردنش را به گوشش می‌فشرد... از پشت میکروفن نسبتاً بزرگی که احساسات مردانه‌اش را به چالش کشیده بود!

همه و همه قلبش را فشرده کرد.

با وجود گذشت تمام این سال‌ها، هنوز هم چهره‌ی او را، واضح‌تر از هرکس دیگری به یاد می‌آورد. این مدت را تنها با چند عکسی که توی چمدانش جا داده بود، سر کرد. خودش خواسته بود که بی‌خبر باشد. برای تبدیل شدن به

کسی شبیه اردلان، باید از همه کس و همه چیزش دور می ماند. باید دلش را سنگ می شد. اما نمی فهمید چگونه؟ چطور این همه تغییر در یک انسان اتفاق می افتاد؟

نگاهش را از روی چشمان گیرای درون عکس به حاشیه پوستر کشاند و این بار ماتش برد...

« با صدای رهی والا »

ما بقی اش را ندید! رهی... با صدای رهی! رهی...

تنها برادرش رهی... خواننده بود!

چند قدم عقب گرد کرد. تا جایی که با ممانعت در اتاق، به خودش بیاید. با هزار زور و زحمت نگاهش را از تصویر نگاه رهی بگیرد و از پله ها سرازیر شود. به نظر این مسافت تا رسیدن به حیاط پشت عمارت قبلا کوتاه تر بود. نفس نفس زنان خود را به حاج مسعود رساند.

به روی نیمکت چوبی آلاچیق رویایی اش نشسته و به آشفستگی آسمان خیره است.

— حاجی؟ حاجی، رهی... رهی خوانندست؟!

حاج مسعود که حسابی غرق آسمان ابری و کمی تیره رنگ شده بود، با صدای فریادش از جا پرید و با چشمانی از تعجب گرد شده رها را نگاه کرد. نفس نفس می زد ولی نگاه منتظرش را از پدر بزرگ نمی گرفت. چند لحظه بعد آن سکوت با شلیک صدای خنده ی پدر بزرگ شکسته می شود. هنوز هم مانند گذشته وقتی از شدت خنده در شرف انفجار است، لپ هایش گل می اندازد. با خنده ی حاج مسعود تک خنده ی گیجی می زند و با سماجت به جانش می افتد.

— با شمام حاجی!

— آره بابا جان. داداشت مطرب شده... اونم چه مطربی! کاری از دست منم بر نمی اومد؛ آخه صدایش بدجور دل می بره پدر سوخته!
مانند بادکنکی که بادش خالی شده باشد، ناباورانه می نالد:

— نه...

خنده‌ی حاجی با گفتن «آرره» کشیده‌ای وسعت می‌گیرد و به سرفه می‌افتد. با پاهایی که دیگر توان ایستادن ندارند، جای خالی کنار پدربزرگ را اشغال می‌کند. فکری شده. دست‌های یخ‌زده‌اش را در هم فشرده شد.

— چطور ممکنه؟ آخه من از هیچی خبر نداشتم... ولی اون اصلا تو این حال و هوا نبود! چطور آخه؟ من... من چرا...

— فکر می‌کردم خودت اینطور خواستی.

لبش را به دندان گرفت. خجالت‌زده سر به زیر انداخت و از نگاه غم‌زده و مملو از تاسف پدربزرگ فرار کرد.

— دو ساله! منم که خیال می‌کردم از همه بهش نزدیک‌ترم و بهتر می‌شناسمش، نفهمیدم چطور شد. یه مدت افتاده بود توی سرش بازیگر بشه. همش تو این شرکت‌های استعدادیابی و اون ساختمون پلاس بود ولی تهش انگار توی بازیگری همچین با استعداد نبوده. شده بود برج زهرمار یه مدت. نه باهام حرف می‌زد، نه غذای درست و حسابی می‌خورد. اول پیش خودم گفتم این علاقه‌ش طبیعی نیست ولی یکم که گذشت یادم اومد باباشم همین‌طوری بود. اونم یه مدت شب و روزش رو با همین خیالات سرکرد تا کم‌کم از سرش افتاد... سعی کردم باهاش حرف بزنم تا از اون حال و هوا دربیاد. آخه روزی که توی این خونه صدای داد و هوار و شیطنت‌های داداشت نباشه، در و دیوار خونه دهن درمیاره. انگار می‌خواد قورتت بده. هرکاری کردم نشد همون رهی قبل! چسبیده بود به اون اتاق نمور و افسرده‌ش، ول‌کن هم نبود...

از این‌جا به بعد حرف‌هایش به نظر در خلا به گوش می‌رسید. سخت بود و به نظرش دور از باور. به گوشه‌ی ژاکتش چنگ می‌زد. باید تا پایان حرف‌های پدربزرگ تاب بیاورد. هرچند که در دلش آشوبی به پا شده بود. تمام وجودش به هول و وُلا افتاده بود. شبیه حسی که مدام گواه بد می‌داد. که اتفاقات دور از تصویری رخ داده. که هیچ چیز سر جایش نیست. که آن‌طور نشده بود که او می‌خواست! که او به خاطرش رفته بود...!

که تمام پیش‌بینی‌هایش وارونه به وقوع پیوسته بودند.

— دقیقاً فردای اون روزی که تو رفتی. لحظه‌ای که تو از این خونه بیرون می‌رفتی، برادرت توی شوک بود. حتی نمی‌تونست درست حرف بزنه. پشت پنجره‌ی اتاقش، همونی که الان اون‌طوری مقوا پیچش کرده، با درموندگی گوشه‌ی کتمو می‌کشید و بریده‌بریده هی ازم می‌پرسید: «حاجی... رها چرا داره می‌ره؟» ولی من که چیزی نمی‌تونستم بگم تا آرومش کنه. آخه خودمم اصلاً دلیلشو نمی‌دونستم. فکر می‌کردم تو قراره بمونی! بینتون قرار گذاشتید یا هر دو با پدرتون برید یا هیچ‌کدومتون... ولی تو یهو زدی زیر همه چی و رفتی. فکر کردم می‌خوای بمونی پیش برادرت تا دلای شکسته و تیکه‌تیکه شده‌تونو وصله بزنی. ولی تو غیرقابل پیش‌بینی‌ترین کار ممکنو باهامون کردی...

قطرات اشکی که بی‌محابا رها می‌شدند و هق‌هقی که درگلو خفشان می‌کرد. پلک می‌زند و به آن قطره اشکِ سمج که برای رهاشدن از بند چشمانش جوشش می‌کرد، جرات پریدن داد.

به آرامی زمزمه کرد:

— بگو حاجی... بازم برام بگو.

آه کشید. از آن سوزناک‌هایش. از همان‌هایی که یک عمر درد را فریاد می‌کشید.

— بعد از تو، اون بود و تنهایی اتاقش. صبح فرداش دیدم کلِ اتاقشو زیر و رو کرده. تمام وسایلاشو بیرون ریخته بود و افتاده بود به جونِ در و دیوار اتاق. همه‌ی دیوارا رو تیره کرد و یه عالمه چیزِ عجق و جق به دیوار آویزون کرد... صدوهشتاد درجه تغییرش داد. اول فکر می‌کردم فقط اتاقشو عوض کرده ولی بعدها فهمیدم؛ حتی خودشم تغییر داده. انگاری می‌خواست دیگه اون رهی سابق نباشه... و نشد هم واقعا! عوض شد! یه روز صبح بالاخره از قفسش بیرون اومد و گفت می‌ره یکی از دوستاشو ببینه. غروبش باگل و شیرینی برگشت. مثل دیوونه‌ها دور حوض می‌دوید و هوار می‌زد دارم خواننده می‌شم! گفتم آخه باباجان مگه خواننده‌شدن الکیه؟ تو که درسشو نخوندی!

حتی به دفعه به یاد ندارم تو حمامی، جمعی، چیزی خونده باشی! گفت یکی از رفیقای قدیمش آهنگسازه؛ با خواننده‌های معروف کار کرده و حسابی حالیشه... انگار اون قراره کمکش کنه.

حاجی لبخند دلچسپی به خاطرات خاک خورده‌اش زد.

— ما که نفهمیدیم بالاخره عشقش چیه ولی آخرش همون‌جوری شد که می‌خواست و خدارو شکر راه افتاد. ولی حیف؛ مجوز نداره دیگه... هرچی بهش گفتم باباجان؛ خب تو که این استعداد داری، حداقل برو به پرس‌وجویی بکن بذار بهت راه و چاهشو نشون بدن، بیفتی تو راه درستش که به جایی برسی. ولی گوش نمی‌ده. می‌گه همه چی به وقتش! آخه رهی معمولاً همون‌جوری که اولش آتیشش تنده، زودم فروکش می‌کنه... مثل حالا که انگار نه انگار به آرزوش رسیده.

سرش را زیر انداخت و به روزهایی فکر کرد که می‌توانست کنار تنها برادرش، خاطراتی به یادماندنی بسازد؛ اما نبود. قدکشیدن و بزرگ‌شدن در کنار تنها همدم زندگیش. نفس‌کشیدن در هوای تنها تکیه‌گاه روزهای تنهایی‌اش... با درماندگی در خیالاتش، خیره به خاطراتی بود که از خودش دریغ کرده بود. چرا هرچه بیشتر می‌شنید، بیشتر از خودش متنفر می‌شد؟ مگر غیر از این است که او از خودش گذشته بود بخاطر برادرش؟

با تصویری کودکانه تصمیم به رفتن گرفته بود تا یگانه برادرش در کنار حاجی‌روزگار بهتری داشته باشد. تا درست بزرگ شود و تحت‌تأثیر اردلان، آینده‌اش را خراب نکند؟ اردلان تصمیم گرفته بود رهی را ببرد. می‌خواست دلخواه خودش تربیتش کند! رها خودش را قربانی کرد تا رهی در آرامش باشد؛ خودش روزها را کنار اردلان شب کند تا شبیه‌ترین نسخه‌ی او شود و انتقام بگیرد. انتقام گرفتن از اردلان والا فقط از یک راه ممکن بود؛ شبیه خودش شدن! این تصورات کودکی‌اش بود. چه می‌دانست شبیه اردلان شدن برای کسی با

روحیات او، آخرین اتفاق ممکن روی این کره‌ی خاکی است؟

اگر تقدیر از تمام خوشی‌ها برای آن دو، عذاب‌هایش را در نظر گرفته بود،

تنها باید یک نفرشان محکوم می شد... نیتش که خیر بود، پس چرا تا به این حد ناآرام و آشفته؟ چرا از خود و دیگران گریزان بود؟ نمی دانست...

هنوز نمی دانست این عذاب وجدان از چیست!

حتی متوجه نگاه‌های خیره‌ی پدر بزرگ به خود نبود. که تمام مدت همانند گذشته از چهره‌اش تمام دلواپسی و درماندگی‌هایش را می خواند. با هر قطره اشکی که از گونه‌ی دخترکش بر زمین می چکید، می شکست. فرو می ریخت اما، هنوز هم در دلش خدا را شکر می گفت که عشق وجود داشت. هنوز هم جانِ خواهر برای برادرش در می رفت.

همیشه نگران این بود که مبادا تلخی روزگار این اشک‌ها را از چشمانشان بگیرد و در عوض پرده‌ای یخی، از بی تفاوتی و خونسردی به جایش بنشانند. دخترک بیچاره‌اش، با هر لمس دستان او، شانه جمع می کند و معذب می شود. بخوبی می فهمید این واکنش، حجب و حیایی که بخاطر دوری به وجود آمده بود، نیست.

این واکنش، از خجالت و شرمندگی او بود که خود را مقصر می دانست و غیر مستحق برای این همدردی.

– بهت احتیاج داشت بابا. اون که جز تو کسی رو نداره. هیچ می دونستی چه شبایی تا صبح بیداری کشید و اشک ریخت؟ انقدر هم غرور داره که جلوی کسی سفره‌ی دلشو باز نکنه. داداش این مدت خیلی تنها بود. درست زمانی راهتو ازش جدا کردی که جز تو امیدی نداشت. می دونی چه دردی داره این که رو یکی حساب باز کنی و یهو بزنه زیر همه چی؟ آخه من فدای اون چشمای خیست بشم؛ اگه شماها خاطرات خوبی از بچگیتون نداشتید، خب می تونستید بسازید! خودتون دو تا... اون روزای سخت تموم شده رفته ولی شما که هنوز هستید. نباید که آینده تونو با فکر به گذشته تباه کنید.

امید...

چه واژه‌ی غریبی. اصلا به چه باید امید می بست؟ حاجی چه می دانست از غوغای درونش؟ چه می دانست از حال و هوای کسی که تمام عمر مزه‌ی

طردش‌دگی را چشیده بود و همچنان هم می‌چشید؟

تمامش تلقین است و موعظه!

حرف زدن آسان بود. که نباید خود را ببازی. که نباید جا بزنی. اینکه با وجود تمام بی‌کسی‌هایت حتما کسی را داری که با همه‌ی وجود تو را بخواهد. او چه می‌دانست؟ از حسی که حتی توصیف کردنش هم راحت نیست؛ چه برسد به تجربه کردنش!

از جا برمی‌خیزد. وجودش گُرگرفته و در آتش تازه شعله کشیده‌اش، می‌سوخت. اشک‌هایش با بی‌رحمی صورتش را خیس می‌کند.

— تموم نشده حاج‌مسعود. هیچ‌کس به اندازه‌ی من نمی‌دونه اون چه آدم کثیفیه... هیچ‌کس به اندازه‌ی من از ذاتش خبر نداره. هیچ‌کس به اندازه‌ی من توی این چندسال عذاب نکشیده تا بفهمه که اون هنوزم همون آدمیه که قبلا بود. بابغض که این جمله‌ها را فریاد می‌زند، انگار که نم‌نمک آب می‌شد. پیرمرد رنگ بر چهره ندارد. می‌ترسد. از اینکه باز هم آوار شود. خودش بر سر خودش! به آرامی و درحالی که چشمان ملتشمسش را به رها دوخته، می‌پرسد:

— مگه... هنوزم...؟

به خود می‌لرزد. انگار که تمام ارتعاش صدایش را میان تک‌تک اعضای بدنش تقسیم کرده باشد.

— آره... هنوزم یه پول پرسته که بخاطر پول، از غرق‌شدن تو هیچ‌گند و کثافتی ابا نداره! حتی خیانت... با همین خیانت کارمونو به این‌جا رسوند و هنوزم داره پیش می‌بره... هر وری پول و منفعت می‌کشوندش می‌ره...

طوری که انگار تمام عقده‌هایش را بالاخره در صورت رنگ‌باخته‌ی پیرمرد فریاد زده باشد، کمی آرام می‌گیرد. اما همچنان می‌سوزد و می‌لرزد. چند قدم عقب می‌رود و برای نفس‌کشیدن به دامان آسمانِ دلگیر چنگ می‌اندازد.

— هیچ‌وقت اون روزای لعنتیو فراموش نمی‌کنم. یعنی اگه هم بخوام، نمی‌تونم فراموشش کنم! همه هویتمو ساخته. رهی هم نمی‌تونه. بچگی ما فدای هوس اون شد. گذشته در صورتی گذشته، که واقعا تموم شده باشه. یا

حداقل ترکش هاش به زندگی الانت نخوره... ولی می خوره! یه نگاه به حال و روز الان ما بنداز. ببین چه بلایی سر هرکدوم از ماها اومده. اون زن که ادعای مادری داشت بدون اینکه در حقمون مادری کنه، رفت! نه، درستش اینه تا دید شرایط بر وقف مراد نیست و یکم سخت می گذره، جا زد... حتی فرصت نشد بهش بگیم هی ماهم هستیم! آرهی که خودت بهتر از من از حالش باخبری. فکر می کردم دارم آینده شو تضمین می کنم؛ خیال می کردم وقتی برگردم مدال افتخار می ندازه گردنم به خاطر از خودگذشتگی که در حقش انجام دادم ولی حالا با حرفایی که ازت شنیدم کاملا خودمو باختم! ظاهرا اون دیوونه الان درحد مرگ ازم شاکیه. حتی شاید ازم متنفر باشه! اینم من! که حالم گفتن نداره... من... همین دختری که روبه روتون ایستاده، بیست و چهار سال بیشتر نداره. اما تو همین سن خودشو ته خط می بینه! من از عالم و آدم بیزارم حاجی... هیچ هدفی تو زندگیم نداشتم جز تلافی... اما حتی عرضه انجام این کارم نداشتم و بریدم! دست از پا درازتر برگشتم که بگم هیچی به هیچی! بگم الکی رفتم. الکی عمرمو حرومش کردم! حالا همه ی آدمای اون لنگه ی اون می بینم. حوصله ی فردا و آینده رو ندارم! مُرده ی متحرک حاجی. تمام احساساتمو چال کردم.

چشم از نگاه خیس پیرمرد نمی گیرد و بدون توجه به حال خراب او، با درماندگی می نالد:

— خودتون متوجه نمی شید؟! همین که یه روز بی خداحافظی بذارم برم و هشت سال توی بی خبری دور همه خط بکشم و دووم بیارم، نشون می ده تبدیل به چه هیولایی شدم، نه؟ حاج مسعود خان والا! پسرت تنها زندگی نمی کرد... اون مسئولیت سه تا آدم دیگه رو هم برعهده داشت که

هرکدوم حق زندگی داشتن. نباید با زندگی ما بازی می کرد...

چشم های حاج مسعود هر لحظه بارانی تر شده است. از نگاهش شرمندگی بارید. سرش را زیر انداخت و شان هایش تکان خورد. دیگر غروری برایش باقی نمانده بود که به اعتبارش کمر راست کند و سرش را بالا بگیرد. تمامش لگدمال شده بود. وقتی می دید که دخترکش از شدت خشم به خود می لرزد. صدای

نفس‌های نامرتبش همچون ناقوسِ مرگی بر جانش خراش می‌اندازد.
رها اشک‌هایش را کنار زد و به آرامی نگاه به پدر بزرگ دوخت. او هم طاق
دیدن این حالش را نداشت؛ هیچ وقت نداشت.
این پدر بزرگ خمیده و پریشان را نمی‌شناخت.
از حرف‌هایش پشیمان بود؛ اما دست خودش هم نبود.
این‌ها همه دردهایی بود که یک عمر چون عقده‌ای در گلو، نفس‌کشیدن را
برایش سخت می‌کرد...

خودش را به روی تخت سرد، اما آشنایش رها کرد و برای تسکین درد قلبش
از اشک‌هایش کمک گرفت. این حقیقت انکارناشدنی بود؛ که سخت‌گیری روزگار
زبان‌ش را تلخ و دلش را سرد کرده بود. انقدر سرد و یخ‌زده که دیگر هیچ محبتی
نمی‌توانست گرم و مطلوبش کند. مابین زمین و آسمان معلق مانده بود و این
بلا تکلیفی چیزی جز کلافگی برایش نداشت.
شاید واقعا تصمیمی که هشت سال پیش گرفت به نفعش بود. شاید حقیقتا
تنهایی و انزوا می‌توانست بهترین کار باشد، چه آن روزها...
و چه امروز که از آن روزها هم تلخ‌تر می‌گذشت.
سرش را از آغوش متکا بیرون کشید و در جایش نشست. چشم‌هایش
سوخت. انگار به تاریکی تنهایی‌هایش عادت کرده‌اند. به چشم‌هایش دست
کشید تا واضح‌تر ببیند. اتاقش...
همان اتاق تکراری و بی‌نقش و نگارش.
اگر برای رهی چندسالی از بی‌روح کردن اتاقش می‌گذشت؛ برای او از همان
ابتدای بودنش!

از همان زمانی که فهمید اولین و آخرین همدمش تنهایی ست و آرامگاهش
این اتاق؛ رنگ و لوآب اتاق را طوری انتخاب کرده بود که به حال و هوایش
بیاید. چند تخته تابلوهای نقاشی شده که گوشه‌ی اتاق به ردیف نشسته بودند.
هنوز سرجایشان قرار داشتند. روزگار همه‌شان تاریک و افسرده.

اخم‌هایش بیشتر درهم کشیده شد و قلب غمگینش، به یاد گذشته ماتم گرفت. نقاشی‌ها که نه، در واقع همان خط‌خطی‌های ذهن بهم‌ریخته‌اش به روی تن سفید تخته. تنها خودش معنایش را فهمید. تصاویری که تنها خودش از آن‌ها سر در می‌آورد. از همان روزها عادت کرده بود به اینکه حرف‌هایش فهمیده نشوند. همین هم برایش دلخوشی بود.

روزهایی که تابلوی جدیدش را زیر بغل می‌زد و به دیگران نشانش می‌داد تا برداشت‌شان را بگویند؛ و بلااستثنا همان جملات تکراری را می‌شنید. هیچ‌کس نمی‌دانست در ذهن او چه می‌گذرد و طرح اصلی زندگی‌اش چیست.

ولی رهی ...

او نقاشی‌هایش را می‌فهمید. طرح زندگیش را می‌فهمید؛ تنها به یک دلیل.

جنس دردهایشان!

نزدیک‌ترین آدم‌ها آن‌هایی هستند که جنس دردشان از درد تو باشد...

تنها تشابه هم کافی نیست.

باید عین همان درد را کشیده باشند.

آنگاه نزدیک تواند.

فرقی ندارد...

در چند فرسخی تو!

هرچقدر هم که دور باشند؛

باز هم نزدیک‌ترین آدم‌ها، همان‌هایند.

یاد و خاطرات رهی در هر زمان و مکان، در هر شرایطی آرامش می‌کرد. دست به زانویش گذاشت و از جا بلند شد. پشت پنجره ایستاد. حاج‌مسعود سرش را در دستانش پوشانده و همچنان در آلاچیق نشسته بود. نگاه پرنفرتی از آینه به خودش می‌اندازد.

— لعنت به زندگی که از تو یه همچین آدمی وحشتناکی ساخت.

چمدانش را باز کرد. چیز زیادی از آن خانه نیاورده بود، هیچ‌چیز را حق خودش نمی‌دانست. اگر چاره داشت خودش را هم جا می‌گذاشت!

تونیک کوتاهی بیرون کشید و موهایش را بی توجه پشت سرش جمع کرد. نگاه دیگری در آینه انداخت.

دل‌مُرده است!

نمی‌خواهد افسرده به نظر بیاید. رژش را تجدید کرد و دستی به گونه‌هایش کشید. چشم‌هایش کمی پف دارد، برای آن دیگر چاره‌ای نبود. از پله‌ها سرازیر شد و خودش را به حیاط پشتی رساند. در حیاط اِهمی کرد و چند قدم به حاجی نزدیک‌تر شد.

حاجی عصایش را تکیه‌گاهش کرده و سرش را هم روی آن گذاشته است. سینی چای را مابین خود و پدربزرگ گذاشت و شاخه‌نبات را داخل فنجانش قرار داد. حاج‌مسعود خیال سر بلند کردن ندارد، پس فنجانش را مقابلش نگه می‌دارد.

— معذرت خواهی...

چشم‌های شرمنده‌اش لحظاتی مابین مردمک‌های خرمایی رها چرخید. نگاهش را دزدید و فنجان را از او گرفت. حرارتی که از فنجان بیرون می‌زند، دست‌های یخ‌زده‌اش را کمی گرم می‌کند. اما هرچقدر هم که داغ باشد، باز هم به دلش نمی‌رسید تا آن را هم گرم کند. مابین راه تحلیل می‌رود. دست رها بر شانه‌ی پدربزرگ نشست.

— این سکوت نشونه‌ی چیه؟ می‌تونم امیدوار باشم ببخشی؟

تلخی‌های این مرد اوغاتش را از اینی که بود هم تلخ‌تر می‌کند. کوتاه نیامد. دستانش را دور بازوی حاجی حلقه کرد و پافشاری...

— جوونی کردم. خامی کردم. بی‌عقلی کردم. می‌شه ببخشی؟ هان حاجی؟!...

هان؟ هان؟

و شروع می‌کند به قلقلک دادن پیرمرد. به حالِ خوش این مرد احتیاج داشت. حاج‌مسعود به قلقلک حساس بود و با کوچک‌ترین اشاره از خنده بیهوش می‌شد. دست‌هایش را سپر کرده و به خنده افتاد.

— ای آقا... نکن دختر! نکن بابا الان سکت می‌کنم.

رها در آغوشش می‌کشد و با خنده تکانش می‌دهد.

— پس بگو عذرخواهیم قبوله..؟

— قبوله بابا. قبول... من باید ازت معذرت بخوام بابا. در حق تو، رهی و مادرت ظلم کردم. مقصر اصلی منم. می‌دونم نمی‌تونم خاطرات بدتونو جبران کنم. روزایی که از دست رفت، دیگه رفت. هیچ وقت جبران نمی‌شه. فقط شرمندگی و خجالتش برام مونده. بخاطر پسر ناخلفم.

— بیا درموردش صحبت نکنیم حاجی. من خودم شاهد بودم چقدر سعی کردی نجاتمون بدی. من از رو عصبانیت یه چیزی گفتم! شما به دل نگیر. به بزرگیت ببخش نفهمیمو.

دست آزاد پدربزرگ را مابین دستانش قفل می‌کند و نفسش را بیرون می‌فرستد.

— هشت‌ساله این بغضو تو گلوم نگه داشتم... هی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد ولی، فرصت فریاد زدنش پیش نمی‌اومد. ببخش که سر شما تلافی کردم. به شما که رسیدم احساس کردم وقتِ گلایه‌ست. انگار هنوز شعورم نمی‌رسه، مسائلو از هم تفکیک کنم.

سرش را به سینه‌ی پدربزرگ می‌فشارد.

— دلم می‌خواد توی بغلت تمام عمرمو گریه کنم.

— گریه کن دخترم... پیش آقاچونت گریه کن.

چشم‌هایش را با آرامش برهم می‌گذارد و لبخند محوی می‌زند. حتما که نباید حرفی زد، همین که کنار بهترین مرد زندگیش بود برایش یک دنیا ارزش داشت. کنار قهرمان همیشه استوارش.

— از رهی برام می‌گی؟

چند لحظه در سکوت سپری می‌شود تا اینکه صدای آرامش‌بخشش در گوشش پیچد.

— چی بگم برات؟ حسابی خوش قد و بالاست داداشت. چشمات خماره؛ خواب داره عینِ دختر... برنامه‌ی باشگاش یه نوبت عقب نمی‌افته؛ هیکلی بهم

زده ماشاالله... دیگه اون رهی نی قلیون و مُردنی نیست. خودش چیزی نمی‌گه ولی خوب می‌دونم کلی چشم دنبالشه. همیشه نگرانش بودم؛ ولی حالا خیالی نیست. حالا که تو اومدی. از این به بعد خودت باید مراقب باشی اخفالش نکنن. قهقهه‌ای می‌زند، از ته دل.

— در این حد آفاجون؟! شبیه مامانایی شدی که یه پسر دارن شاه نداره! پدر بزرگ هم آرام می‌خندد.

سولی اخلاقش... چشمت روز بد نبینه. وحشتناکه! خدا نیاره اون روزی که از دنده‌ی لیج پا شده باشه. گاهی کله خشک و بی مزه و گاهی خیلی بی تفاوت نسبت به عالم و آدم. گاهی انقدر حساس و زودرنج که دیگه خستت می‌کنه. کلا دیر جوش می‌خوره با آدما. اصلا پیش قدم نمی‌شه و از دماغ فیل افتاده‌ست... خدا به داد دختر مردم برسه که می‌خواد با این پسر یه عمر بسوزه و بسازه! دورش آدم زیاده ولی کمن اونایی که واقعا حوصله شونو داشته باشه. نمی‌دونم. شاید هنوز نتونسته خودشو پیدا کنه. وقتی داغ می‌کنه، چشماشو می‌بنده و همه چیزو با خاک یکی می‌کنه.

چشم گرد می‌کند و زُل می‌زند به چشمان سبز حاجی.

— آخه حاجی این چه مدل بچه تربیت کردن بود؟ داداشمو تحویلت می‌دام این طوری نبوده!

— ولی این صورتکِ خشن و عصبانی، فقط مالِ غریبه‌هاست بابا. آدم ترسناکی که اون داره از خودش به بقیه نشون می‌ده واقعی نیست. تا وقتی مهربونه، جونشم برات می‌ده. شیطونه ولی همین که ساکت می‌شه، هرکاری هم کنی نمی‌تونی یه کلوم ازش حرف بکشی. با خودش زیاد خلوت می‌کنه و اینا فقط یه چیزو نشون می‌ده که اونم تنه‌ایشه. با دوستش توی ولن‌جک یه استودیوی کوچیک دارن. تا حالا چندتا آهنگم بیرون دادن. همه شونم قشنگن، باید بشنویشون!

چقدر لحظه شماری می‌کرد برای آن لحظه‌ای که صدای ساز و آواز دردانه برادرش در گوشش طنین اندازد و به غیر او هیچ چیز نشنود. تمام روزهایی که در

غربت سپری می‌کرد را در ذهن مرور می‌کند. به انتظار روزی که رهی به این دلتنگی‌ها پایان ببخشد و امروز همان روز است... همان روز موعود! اما کمی دل‌نگران است. دلشوره‌هایش را به زبان می‌آورد.

— نمی‌دونم وقتی بیاد و ببینه من او مدم، واکنشش چیه! راستش خیلی استرس دارم.

— چرا باباجان؟ استرس واسه چی؟ داداشته. چیزایی که در مورد اخلاقیات حسنه‌ش گفتم واسه غریبه‌هاست. تو چرا ترسیدی؟

با خود حرف می‌زند انگار...

— می‌دونم. می‌فهمم. ولی این دلِ وامونده نمی‌فهمه... آرام نمی‌گیره.

— می‌خواهی بری دنبالش؟

خود را از حاجی جدا می‌کند و در جایش صاف می‌نشیند. با نگاهی موشکافانه می‌پرسد:

— برم یعنی؟!

جوابش را با لبخندی اطمینان‌بخش می‌دهد و دلش را قرص می‌کند.

— آره چه اشکالی داره؟ ببینه زودتر از اینکه بیاد خونه برای دیدنش رفتی، خیلی هم خوشحال می‌شه. یکم هم با هم بیرون بچرخید؛ خوش بگذرونید.

لبش را می‌گزد و مردد می‌ماند.

— آخه می‌ترسم...

حاجی نگذاشت ادامه دهد. دستش را روی شانه‌ی دخترک زد و باملایمت عقبش راند.

— برو بپوش. نگران هیچی هم نباش. واسه تو کینه‌ای نیست.

از چهره‌اش نگرانی می‌بارد. این‌همه دوری و در لاک تنهایی فرو رفتن، بسیاری از فرصت‌ها را از او گرفته بود. باید این فرصت را به خود و رهی می‌داد.

از جا بلند شد که حاجی لبخندی رضایت‌مند، به صورتش پاشید.

— سوئیچ ماشین توی جیب کت سرمه‌ایمه.

سر چرخاند و نگاهی به بنز قدیمی نوک‌مدادی، که وسط حیاط پارک شده

بود، انداخت. دست نخورده بود...

مثل تصویری که از آخرین روزهای ماندنش داشت، از تمیزی برق می‌زد.
— نه حسش نیست.

بی‌قرارتر و ناآرام‌تر از همیشه ثانیه‌ها را سپری می‌کرد. دیگر حسی به مناظر آن‌سوی شیشه اتومبیل نداشت، همه‌اش رهی... هرگوشه را که چشم می‌انداخت، رهی بود که به او لبخند می‌زد.
با صدای راننده دست از افکار مشوش، اما شیرینش می‌کشد و به او زل می‌زند.

— خانم رسیدیم.

این‌بار دقیق‌تر به اطراف چشم می‌دوزد. مضطرب بند کیفش را به روی دوشش مشت می‌کند و چند قدم جلوتر چشمش به روی یک ساختمان نقلی و خیره‌کننده ثابت می‌ماند. در محل در ورودی، کرکره نصب شده بود و آن هم تا نصفه باز.

برای راه رفتن با پاهایش یکی به دو می‌کرد که با گذر موتورسواری بی‌دقت، در فاصله‌ی کمی از او، با یک حرکت ناگهانی خودش را به سمت ساختمان می‌کشد و بی‌اراده به آن پناه می‌آورد. اولش مشتی بد و بیراه حواله‌ی مردک می‌کند ولی سریع به موقعیت برمی‌گردد. نگاهش به روی نقش و نگارهای رنگارنگ بر تن در کرکره‌ای، می‌چرخد.

رویش طرح‌هایی رنگارنگ، از کلمات و اصطلاحات موسیقی نقاشی شده بود؛ راک، پاپ، رپ، متال، بلوز... موزیک و بسیاری اسامی دیگر که از بعضی‌هایشان سر در نمی‌آورد. به نظرش درست آمده بود. با کنجکاوی کمی اطراف را ارزیابی کرده، سرش را به در نزدیک‌تر می‌کند.

صدای جاز و ساکسیفون می‌آید. و یک صدای مردانه که بعد از هر بار «یک... دو... سه...» گفتن، دومرتبه سازها را به صدا درمی‌آورد. این صدا، صدای رهی بود؟

قلبش شروع می‌کند به وحشیانه تپیدن. یک لحظه آرام و قرار نمی‌گرفت و به طاق سینه‌اش می‌کوفت. چند نفس عمیق و پی‌درپی می‌کشید بلکه آرام گیرد و دست‌های لرزانش را پیش می‌برد. ولی هرچه تقلا می‌کند، حریف مقاومت دستانش نمی‌شود برای تقه‌زدن. خم می‌شود و ترجیح می‌دهد از راه کرکری نیمه‌باز وارد شود.

یک راهروی نه‌چندان طولانی که به اتاقکی کوچک می‌رسید و یک اتاق کوچک‌تر با دیواری شیشه‌ای که به نظر اتاق ضبط باشد.

در اتاقک ضبط بسته بود و روبه‌روی دیوار شیشه‌ای یک میز بلند، که کیبورد و مانیتور و دستگاه‌های مختلف که تعدادی از آنها را تا به حال از نزدیک ندیده بود و نمی‌شناخت، قرار داشت.

کسی درحالی که با یک دست هدفون را روی گوشش نگه داشته و با دست دیگرش با دستگاه مشغول بود، پشت آن میز بلند نشسته و انگار هنوز متوجه حضورش نشده بود.

— سه.. دو.. یک... ضبط سوم...

و باردیگر صدای موسیقی.

پاهای کم‌توانش را به دنبال خود روی زمین کشید. اشک‌هایی که جلوی چشمانش را تار می‌کرد، به سرعت کنار می‌زد و تمام بدنش می‌لرزید. نمی‌فهمید این حس عجیب و غریب ناگهانی از کجا می‌آید. نگاهش روی مرد می‌لغزد. بغض گلویش را قورت می‌دهد و به آرامی زیر لب زمزمه می‌کند.

— رهی...

مرد تکان نمی‌خورد. هیچ واکنشی ندارد. باز هم صدایش می‌کند؛ و چند قدم

دیگر طی می‌شود.

حالا آن قدری به او نزدیک شده بود که از آن فاصله هم متوجه جان‌کندنش بشود. امیدوار بود صدای قلبش خبر از آمدنش داده باشد ولی هنوز واکنشی از جانبش دریافت نکرده بود. همزمان با صدا زدنش، دست پیش می‌برد. یک طرف گوشی هدفونش را در دست می‌گیرد. همان لحظه که موهای لخت رهی، زیر

انگشتان دستش لمس می‌شد، بی‌تاب‌ترش کرد.

به محض آزاد کردن یک طرف هدفون و با ازجا پریدن مرد، رها وحشت‌زده خود را عقب می‌کشد. چشم‌های نمناکش به روی تپله‌های رنگی ناآشنایی، در قابی که از ترس گرد شده بودند، ثابت ماند.
نگاهی که نمی‌شناخت...

هر دو نفسشان را حبس کرده‌اند و آن چند لحظه سکوت، به اندازه‌ی سال‌ها طول می‌کشد تا شکسته شدن!

— یاالله خانم! یاالله! تو دیگه کی هستی؟!

هنوز مات و مبهوت از غریبه‌ای که می‌خکوبش بود، پلک نمی‌زد. قدرت تکلمش را هم از دست داده بود و قطرات اشک میان راه متوقف شده بودند. در آن فاصله، صدای نفس‌های نامنظم خودش و تپش کوبنده‌ی قلب شوک‌زده‌ی آن غریبه به وضوح شنیده می‌شد. حالش خراب بود...

وحشتناک‌تر از آن نمی‌شد روزگارش. این روزها عجیب سرد و گرم می‌شد... او که رهی نبود! موهای شب‌رنگ و کمی بلندش از پشت سر گول‌زنک بود ولی حالا که روبه‌رویش ایستاده بود می‌فهمید که چقدر هم بی‌شبهاتند به یکدیگر! چشم‌های روشنش به اندازه‌ی رهی گرم نبود. صورتش سبزه و خبری از ته‌ریش نبود. حتی از عکس رهی درشت‌اندام‌تر بود.

کاش تمام می‌شد این همه دلهره و اضطراب... اما... نمی‌شد!

مرد که زیر نگاه‌های خیره‌اش کلافه شده و سوالش هم بی‌جواب مانده بود، اخم‌هایش را درهم می‌کشد و چشمان زاغ و توسی‌اش را گردتر می‌کند.
— بفرما؟!

رها با زنگ صدای مرد یک‌آن به خودش آمد. حالش اصلاً خوب نبود. احساساتی که نسبت به رهی داشت، کلافه‌ش کرده بود. معذب، نگاهی به اطراف انداخت و چند قدمی عقب‌تر ایستاد. گنگ بود.

— س... سلام.

— علیک سلام! شما؟

سر بلند می‌کند و بار دیگر با مردی که باحالت طلبکارانه و لحنی غیردوستانه، رو به‌رویش ایستاده بود، چشم در چشم می‌شود. قبل از اینکه جمله‌ای به زبان آورد، خودش کمی جلوتر آمده و باسماجت پاپی‌ش می‌شود. کاش فرصت نفس‌کشیدن می‌داد. کاش ذره‌ای مراعات حالش را می‌کرد. کاش این غریبه ذره‌ای دلش می‌سوخت.

— اصلاً ببینم چطور اومدی تو؟! —

بی‌جان زمزمه می‌کند:

— در باز بود.

گره کور ابروان مرد، درهم می‌شود. نمی‌بیند. آسان نمی‌گیرد. رهی مثل او نیست، حتی سرسوزنی به رهی شباهت ندارد! پوف کلافه‌ای کشیده و بی‌توجه از کنارش می‌گذرد.

با گذرش، بوی عطر مردانه‌ی تلخ و سردی بینی‌ش را پر می‌کند. عطرش به‌خوبی از پس توصیف شخصیتش برمی‌آید. رها سرش را پایین انداخته بود و نگاهش را به مرد داده بود که با قدم‌هایی بلند به سمت راهرو می‌رفت. می‌خواست صحت حرفش را چک کند و بنبید در مورد باز بودن در چقدر صادق بوده‌ام. نیمه‌ی راه گردن کشید. نفسی عمیق و سرش را با تاسف جنباند و برگشت. مثل پیرمردهای بداخلاق بود، بی‌حوصله و کم‌طاقت!

رها در سکوت منتظر می‌ماند تا سرکشی‌اش تمام شود. خودش هم تنفسی کرده باشد. مرد چند لحظه بعد با خُلقی تنگ، برمی‌گردد. راهش را به سمت میز کارش کج کرده و شروع می‌کند به دسته کردن برگه‌های روی میز، درحالی که زیر لب با خود غرولند می‌کرد:

— هزاربار بهت گفتم وقتی پاتو از این خراب‌شده بیرون می‌ذاری، اون در بی‌صاحبو پشت سرت ببند. حرف تو گوشش نمی‌ره که!

با صدایی کنترل‌شده، معترض از لحن و نگاه‌های زننده‌اش می‌گوید:

— در مورد گربه‌ای چیزی حرف نمی‌زنید که خزیده باشه داخل‌ها! من

معذرت خواستم!

برگه‌ها را رها می‌کند و درحالی که هر دو دستش را به زور در جیب تنگ و کوچک شلوارش فرو می‌کند، در جایش می‌چرخد و روبه‌رویش سر راست می‌کند. لعنتی! چقدر از این اخم و صورتی که به سختی مجاله‌اش کرده بود، بدش می‌آید!

— فرمایش شما صحیح! در باز بود تشریف آوردید داخل، توجیهتون واسه دست زدن به کله‌ی من و هدفون روی گوشم چیه؟!

به تبعیت از آن بداخلاق، اخم‌هایش را درهم می‌کشد. اصلاً انگار نه انگار با او حرف می‌زنی! هرچند مرد که موضوع را نمی‌داند. پلک‌هایش را روی هم فشرد و تا خواست لب باز کند، نگاهش به پوستری بزرگ، که درست پشت سر مرد روی دیوار نصب شده بود، خشک شد. مرادش بود... کسی که هرچه بیشتر می‌گذشت، بی‌قراترش می‌شد. نگاهش نم زد و دلش فشرده شد. رنگ نگاه آن غریبه با دیدن قطرات غلتان اشک روی گونه‌هایش تغییر نامحسوسی می‌کند و امتداد نگاهش را دنبال، تا رسیدن به عکس رهی...

عاصی سرش را به اطراف تکان می‌دهد و دوباره در پی جمع‌کردن وسایل روی میز، خم می‌شود.

— رهی نیست خانم. نیا این‌جا دنبالش. واسه ضبطم نیومد خیر سرش!

— مطمئنین؟! خودش گفته امروز میاد این‌جا! به حاجی گفته...

یک تای ابروی مرد بالا می‌پرد.

— سراغ حاجیم رفتی؟!

— بله؟!

مرد چند دسته کاغذ را با عصبانیت به داخل سطل آشغال پرت می‌کند. به

دلایلی عصبانیت!

— آره اومد این‌جا ولی زیاد نموند و رفت.

— پس بوده امروز! خب کی؟

بی‌معنی از کوره در می‌رود:

— من چه بدونم خانم؟ پیشم کارت نمی‌زنه واسه ورود و خروجش که!

رها که طاقتش طاق شده بود، مثل او صدایش را روی سرش می اندازد:

— حدود شو که می تونی بگی! کی؟ صبح، ظهر، شب؟!

— دو سه ساعت پیش گفت می ره خونه. من دیگه نمی دونم. رفتی پشت سرت درو ببند، دیگه هم هر جا در باز بود تشریف فرما نشو لطفا! البته توصیه ست...

و این مکالمه ی خاطره انگیز، با رفتنش به اتاقک ضبط و کوبیدن در خاتمه یافت! باید به دنبال این عبوس آدم گریز می رفت؟ باید به زور ضرب هم که شده از زیر زبانش حرف بیرون می کشید؟ نگاهی به بیرون انداخت. تاریکی محض حاکم بود و او تنها.

قبل از اینکه لجبازی و اشتیاقش برای دیدن رهی کار دستش بدهد، لب هایش را با حرص بهم فشرد و بعد از انداختن نگاهی شاکی به در بسته ی اتاق از ساختمان بیرون زد. ساعتش ده شب را نشان می داد. نگران رهی بود. بی طاقت با حاج مسعود تماس می گیرد و با پایش روی زمین ضرب. بعد از سه چهار بوق صدای شاد و سرخوشش به گوش می رسد.

— جانم بابا؟ خواهر و برادر کجا موندید پس؟

با شنیدن جمله ی آخر حاجی حرفش را قورت داد. پس رهی برنگشته بود. نفس عمیقی کشید. نباید نگرانش می کرد.

— داریم میایم حاجی جون. او مدیم یکم هله هوله بخریم. خواستم ببینم چیزی لازم نداری بگیرم برات؟

صدای قهقهه اش توی گوشی پیچید. لابد فکر می کرد همه چیز حل شده و تمام کدورت ها از بین رفته.

— نه باباجان. مواظب خودتون باشید. راستی نمی خواد واسه خونه او مدن عجله کنید. یکم بیشتر با هم وقت بگذرونید. دلم می خواد وقتی برگشتید خونه، حال و هوای همون روزا رو برام زنده کنید.

خواست خدا حافظی کند که دوباره صدای پدر بزرگ در گوشش پیچید.

— ... رهی که پشت خط منه!